



افسون

شناس

م. ش. انصاری

سرشناسه : شیخ انصاری، منصور، 1336
عنوان و نام پدیدآور : افسون شناس
مشخصات نشر : تهران: شاپرک سرخ، 1393
مشخصات ظاهری : 206 ص.
شابک : 978-600-7770-08-5
وضعیت فهرست نویسی : فیپای مختصر
یادداشت : این مدرک در آدرس <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شماره کتابشناسی : 3765347

عنوان: افسون شناس

نویسنده: منصور شیخ انصاری

نوبت چاپ: اول بهار 1394

ناشر: شاپرک سرخ

چاپ و صحافی: شاپرک

شمارگان: 1000

قیمت: 15000 تومان

شماره شابک: 978-600-7770-08-5

انتشارات شاپرک سرخ تهران: میدان انقلاب اسلامی، ابتدای خیابان آزادی، کوچه شهید جنتی،

پلاک 24 واحد 1

0912-2144600

021-66933746

www.shaparac.com

افسون شانس يك تجربه است در باره گرايشات درونی ما که در وجود دو جوان عاشق تجلی یافته اند. یکی معتقد به قانون مندی های طبیعی که بر ما احاطه دارند و دیگری بازیگوش پر جوش و خروش دنباله رو احساسات و غرایز که همای سعادت را در ورای این قانون مندی ها می جوید. یکی گرایش عمومی صیانت از موجودیت و دیگری گرایش گریز از وضعیت موجود. دل خوشی نویسنده این است که به سیاق همین دوگرایش در ابتدا رضایت خواننده را در پایان نوشته جلب نماید و در مرحله بعد ترتیبی به وجود آورد تا بتواند از نظرات و انتقادات و پیشنهادها و تشویق های خوانندگان کسب اطلاع نماید. به همین دلیل ایمیل زیر به خوانندگان معرفی می گردد که پس از خواندن اثر بدون هیچ گونه محدودیتی و هر آنچه را که به نظرشان می رسد، نوشته و برای نویسنده ارسال فرمایند:

m.sh.ansari@yahoo.com

در پایان ضمن تشکر از ناشر محترم و سایر کسانی که من را در نوشتن این کتاب یاری نموده اند، این اثر را به صورت ویژه به همسر عزیزم تقدیم می کنم.

ارادتمند همه شما

م. ش. انصاری

حدود یک سال از نامزدی بهرام و ندا می گذشت. اکنون آنها در حال طی کردن آخرین نیم سال دوره دانشگاهی خود بودند و برای فارغ التحصیل شدن و رسیدن به زمان برگزاری مراسم عروسی لحظه شماری می کردند. یک روز بهرام از یک مصاحبه کاری بر می گشت. بی حوصله و سرگردان در خیابان قدم می زد و دنبال مفری می گشت تا با کمک آن بتواند خودش را سرگرم سازد. ساعت چهار بعد از ظهر بود. می دانست که ندا روزهای دوشنبه تا ساعت شش و نیم کلاس دارد و سر کلاس موبایلش را خاموش می کند. همان طور که قدم می زد و شماره های موجود در حافظه تلفنش را مرور می کرد، به نام وحید رسید. مکث کوتاهی کرد و بعد شماره اش را گرفت. صدای شیطنت آمیز وحید توی گوشش پیچید:

- سلام! لابد ندا جوابت کرده که وقت پیدا کردی به ما زنگ بزنی!

- سلام! نه بابا اومدم اینجا که فرم استخدام پر کنم. حالا هم دارم تو خیابون قدم می زنم.

- حتما هم دنبال یک همراه می گردی.
- نه اینکه تو هم خیلی همراهی.
- خوب بستگی به این داره که التماس کنی یا نه.
- خودتو لوس نکن بلند شو راه بیفت بیا.
- باشه. کجا؟
- جای همیشگی. توی کافی شاپ.
- باشه. می بینمت. راستی یه سورپرایز هم واست دارم ...
- تو و این حرفا؟ ... چه سورپرایزی؟
- اومدم بهت میگم فعلا...
- خداحافظ ...
- خداحافظ ...

وحید صمیمی ترین دوست او بود. روحیاتش را می شناخت و می دانست که برای جور کردن به قول خودش سورپرایز آمدن را کش می دهد. به همین دلیل تصمیم گرفت با اتوبوس به محل قرار برود. بهرام با ندا هم رشته بود و هر دو در یک سال هم زمان با هم وارد دانشگاه شده بودند، با این حال دوستی و رفاقت او با وحید زودتر اتفاق افتاده بود. ظاهر جدی و نظم و انضباط ندا باعث شده بود یک نوع ترس و احتیاط در نزدیک شدن و روبرو شدن با او داشته باشد. اما وحید روحیه ای شاد و بذله گو داشت و علیرغم اینکه در رشته دیگری تحصیل می کرد، با این حال کافی بود در یکی از واحدهای عمومی با او همکلاس شود و در اولین روز کلاس کنار

او روی صندلی بنشیند، کمی اطراف را برانداز کند، بعد با لحن ساده شهرستانی و در عین حال شوخ و کنجکاو و در حال اشاره کردن به کتاب جلوی دست بهرام خیلی خودمانی و با لبخند پرسد: "شما این کتاب رو از کجا تهیه کردین؟" و همین سوال ساده روابط بین آنها را به یک دوستی عمیق و چند ساله تبدیل کند. وحید یک شوخ بی پیرایه شهرستانی بود و او یک خیالباف شوخ. هرچند خودش اذعان داشت که خیلی وقتها و به خصوص مواقعی که خیالبافی هایش به یک دیوار بتونی برخورد می کند، به جای شوخ طبعی یک اندوه رمانتیک سراغش می آید و طبعش با یک پرده غم انگیز پوشیده می شود. پس از سپری شدن سال اول دانشگاه وحید پیشنهاد داد که در دو سه ماه تابستان به عنوان کارشناس فروش در یک بنگاه معاملات ملکی مشغول به کار شوند تا هم تجربه کسب کنند. و هم عایداتی داشته باشند، این کار سبب نزدیکی بیشتر بین آن دو گردید. به قول ندا آدم ها وقتی سرشان را از توی لاک خانه اشان بیرون می آورند و پا به اجتماع می گذارند، با افرادی اخت می شوند که آهنگ زندگیشان را به خودشان نزدیک می بینند و می توانند سازشان را با نوای آنها کوک کنند. رویاهایشان را با کمک آنها به واقعیت نزدیک کنند و با کمک جعبه رنگی آنها زندگیشان را رنگ و جلا بدهند. اما هر چقدر روحیه وحید در بی نظمی و بی قاعدگی به روحیه بهرام نزدیک بود، به همان اندازه ندا دیدگاه ها و رفتارهای منطقی و سنجیده داشت و اتفاقا همین جنبه رفتاری و دیدگاهی بر خلاف انتظار باعث نزدیکی آن دو گردید. یک سال از

تحصیل آنها در دانشگاه گذشته بود و در این مدت روابط خاصی بین آنها به وجود نیامده بود. اما در گوشه ذهن بهرام به صورت ناخود آگاه تصویری جذاب از شخصیت ندا شکل گرفته بود. طوری که در طول دوران تعطیلی تابستان احساس می کرد چیزی گم کرده است. سال دوم تحصیلی که شروع شد، در اولین روز آن وقتی بهرام وارد کلاس شد ناگهان نگاهش با نگاه ندا که روی صندلی روبروی در نشسته بود تلاقی کرد. این حالت شاید لحظه ای بیشتر طول نکشید. اما باعث شد تعادل بهرام به هم بخورد و ندا بدون اراده نگاهش را به کف کلاس بدوزد. گیجی و عدم تعادل بهرام تا آخر کلاس ادامه یافت و تا چند روز در محوطه دانشگاه چشم چشم می کرد تا بتواند ندا را ببیند. عاقبت هم یک روز جرئت به خرج داد و به بهانه اینکه می خواهد از یادداشتهایش کپی بگیرد، جلو رفت و سر صحبت را با او باز کرد و همین کار مقدمه آشنایی عمیق بین آنها و برگزاری مراسم خواستگاری و نامزدیشان شد. اکنون هم بلا تکلیفی و رو به راه نبودن مسیر آینده زندگیشان آنها و به خصوص بهرام را کلافه کرده و به استیصال کشانده بود.

وقتی بهرام به نزدیکی محل قرار رسید و از اتوبوس پیاده شد، تابلوی کافی شاپ را از بالای سر عابرین می توانست ببیند. به آن سمت رفت. در کافی شاپ را باز کرد و داخل را نگاه کرد. خیلی شلوغ نبود. بعدا هم می توانستند جایی برای نشستن پیدا کنند. به همین خاطر برگشت و تا زمانی که سرو کله وحید پیدا شود سری به روزنامه فروشی کنار پیاده رو زد. جلوی کیوسک مملو از رهگذرانی بود که بالای سر روزنامه های چیده شده در

کف پیاده رو ایستاده بودند و خبرها را مرور می کردند. روزنامه های صبح و عصر پر از تیتراهای ریز و درشت بود. اما شعاع چشمان بهرام فقط روی آنها می لغزید. بی اراده گوشی اش را در آورد و شماره ندا را گرفت. باز هم خاموش بود و او فهمید که هنوز ساعت به شش و نیم بعد از ظهر نرسیده است. هیاهوی عابری به بهرام گیجی و انرژی دل چسبی داده بود. روی پنجه پاهایش ایستاد و نگاه کرد. داخل جمعیت کله بالا کشیده وحید با آن قد نسبتا کوتاهش را دید که با دیدن او لبخندی بر روی لبانش نشست و دستش را بالا برد و برای او تکان داد. به سوی هم گام برداشتند. اما وحید تنها نبود. به بهرام که رسید، معرفی کرد. (در حالیکه چشمک می زد و با زبان بی زبانی منظورش از سورپرایز را اعلام می نمود):

- مهران! از اون دوستهای با معرفت شماره یکه!

- سلام! ... بهرام هستم!

در حالیکه مهران را برانداز می کرد، به او دست داد. ته نگاه یخ زده اش هول و هراس عجیبی در دل بهرام ایجاد کرد. از وحید بلند تر بود ولی مثل او تو پر نبود. ترکه ای بود. با هم رفتند داخل کافی شاپ. دور یک میز نشستند و گپ و گفتشان را شروع کردند. پس از تعارفات اولیه و مقدماتی که بینشان رد و بدل شد، وحید در حالی که یک وری روی صندلی نشسته بود و نمکدان روی میز را به بازی گرفته بود، بهرام را مخاطب قرار داد و پرسید:

- چی شد استخدامت؟ فرم پر کردی؟

بهرام انتظار هر چیزی را از دیدن سورپرایز داشت غیر از آنکه با فرد غریبه ای روبرو شود. به همین دلیل بر خلاف وحید که حضور فرد جدید را به راحتی پذیرفته و با او انس و الفت گرفته بود، با رفتاری نیمه رسمی جواب داد:

- آره! باهام مصاحبه هم کردن. فرم را گرفتن گفتن خبرت می کنیم. اما مهران که تا آن لحظه بجز تعارفات اولیه صحبت دیگری نکرده بود، بی هیچ مقدمه و بدون زمینه سازی قبلی، به صورت غیر منتظره ای داخل صحبت های آنها شد و گفت:

- همیشه همین جوهره. وقتی هم که خبر می کنن یه حقوق بخور و نمیر به آدم می دن.

بعد هم با پزی آشکار منتظر واکنش بهرام شد. در حالیکه دو دستش را لای پاهایش قايم کرده بود و هنوز به طور کامل قاطی آنها نشده بود. وحید به فکر خوردن بود و ملتفت جملات محک زننده و نگاه کاوش گرانه مهران نشد. پرسید:

- چی می خورین؟ ... دنگی هم حسابه!

مهران يك لحظه به وحید نگاه کرد. معلوم بود که از وقت ناشناسی و بی توجهی او به اطرافش کمی هم عصبی شد. اما پیشنهاد وحید موضوع بحث را عوض کرد. با يك بررسی لحظه ای و به یاد آوردن يك موضوع جدید لبخند رضایت آمیزی لبانش را پوشاند. با خونسردی داخل صندلی جا به جا شد و گفت:

- نه. این دفعه میهمون من.

بهرام بین مداخله و اظهار نظر مهران در باره عاقبت مصاحبه و استخدامش گیر کرده بود. انتظار نداشت به این سرعت و به فاصله بسیار کمی که از آشنایی آنها می گذشت، خودش را قاطی صحبت های بین او و وحید کند و سخنانی بر زبان براند که به نظر او تا حدی بر خورنده هم بود. آماده شده بود پاسخش را بدهد. اما با موضوعی که وحید پیش کشید، جواب حرف قبلی مهران را قورت داد. حتی کمی هم دلگیر شد. اما بحث عوض شده بود.

وحید سر ذوق بود. انگار این بار هم دو دستی خودش را به کس دیگری سپرده بود. شاید هم به مهران. مثل براده های آهن بود. فقط دنبال یک قطب آهنربا می گشت تا با پیدا کردنش به آن بچسبد. مثبت یا منفی آن برایش توفیر نمی کرد. به هر حال بحث جذبه مطرح بود. و مهران هم این را داشت. حتی بهرام هم آن را در همین چند لحظه کوتاه احساس کرده بود. در حرکات او نوعی جبروت و نخوت نهفته بود. همانطور که روی صندلی نشسته بود، با نگاه بی عمق و مات خود به آن دو نفر نظر دوخته بود و دنبال کلماتی می گشت تا در فرصت های مناسب آنها را بر زبان آورد و به این وسیله مخاطبانش را به طرف خود بکشانند. الآن هم برای ادامه صحبت دنبال همان کلمات می گشت.

وحید در همان حالت که روی صندلی از جنب و جوش و طفره و تقلایش کم نمی کرد در پاسخ به او گفت:

- چی شده مهران؟ امشب گنج پیدا کردی! البته ماهم بدمون نمیاد مجانی بلومبونیم.

مهران دنبال همین پرسش‌ها و فرصت‌ها می‌گشت. امشب وحید با بیان جملات فوق و همچنین پرسش در خصوص انتخاب و سفارش غذا به او کمک کرده بود تا با کلمات مناسب تری آنها را به سمت خودش جذب کند. در واقع از داستانی که چند و چون آن را همین دیروز از خود وحید شنیده و به آن واقف شده بود، برای پیش بردن اهدافش استفاده نمود:

- نه. دارم به نیابت از پویا خرج می‌کنم.

و خندید. با لحنی طعن‌آلود هم خندید.

وحید با دهان خندان پرسید:

- کدوم پویا رو می‌گی؟ نکنه همین پسره که دیروز در باره اش صحبت می‌کردیم؟

بهرام خارج از گود صحبت‌های آنها بود. خیلی متوجه حرف‌ها و اشاره‌های آنها نمی‌شد. اما کنجکاو و علاقمند شده بود و دنبال روزنه‌ای بود تا به معانی حرف‌های آنها راه یابد.

مهران با لبخند قدرشناسانه‌ای گفت:

- آفرین! ... درست حدس زدی!

و با نگاهش به وحید القاء کرد تا ماجرای پویا را تعریف کند.

وحید داخل صندلیش جابه جا شد. نظری به بهرام انداخت که با چشمان گشاد شده به او خیره شده بود. نگاهی هم به مهران، که لبخند به لب با نمکدان روی میز و می رفت. بعد دوباره به طرف بهرام برگشت و گفت:

- پویا رو حتما دیدی! ... به هر حال خدا هم به ما از این شانس ها بدهد.

بهرام اکنون طرف صحبت وحید واقع شده بود. در حالی که خود را در حال فکر کردن نشان می داد، پرسید:

- اون پسره قد بلند بسکتبالیست رو می گی که دنبال کسب و کار توی این سوراخ و اون سوراخ سرک می کشید! ... خوب حالا چی شده؟...
تعریف کن بینم!

وحید با شعف و خوشحالی انگار که بهرام جواب مسابقه بیست سوالی را داده باشد، گفت:

- آره خودشه.. آره ... همین آقا پویا یک شبه کلی پول و پله به دست آورده! بگو چطوری؟

یک سری خاطرات و اطلاعات در باره پویا به یاد بهرام آمد:

- خب؟

- سر بزل و بخشش یکی از فامیل های پولدارشون!

- خب.. ب!

- یکی از فامیل های پولدارشون براش یک مغازه دو نبش توی یک پاساژ شلوغ خریده. اون هم واسه یک خوش خدمتی ناقابل این آقا پویا.

چشمان بهرام از تعجب گردتر شد. پرسید:

- نه بابا! ... چه خوش خدمتی؟
- وحید همانند گذشته که هر بار حرفی یا خبری دست اول برای گفتن داشت ذوق زده می شد و اشک شادی چشمانش را می پوشاند، با همان حالت جواب داد:
- واسه پیدا کردن یه مشتری خوب چند میلیاردی واسه یکی از زمین های همین فامیل شون.
- بهرام دچار عدم تعادل شد. پویا و برادرش را به یاد آورد. از شنیدن خبر بالا و شناختی که از آنها داشت، دچار بهت و تعجب گردید. در عین حال خوب می فهمید پیدا کردن یک مشتری چند میلیاردی یعنی چه. با بیانی که احساسش در آن پیدا بود، گفت:
- خوب این هم همچین خوش خدمتی کمی نبوده!
- وحید گفت:
- آره! ولی به هر حال طرف حسابی از خجالتش در او مده!
- بهرام حسرت بار جواب داد:
- خوش به حالش. خدا به ما هم از این شانس ها بده.
- مهران مکالمه دونفری آنها را قیچی کرد و گفت:
- ... پویا دنبال شانس بوده. اگه ما هم دنبال شانس باشیم، اون هم خودشو به ما نشون می ده و به سمت ما رو میاره.
- وحید به یادش آمد که باید برود سفارش غذا بدهد. رو به مهران کرد و گفت:

- خوب آقا مهران حالا که ما رو مهمون کردی خودت میری سفارش بدی یا وجه رو می دی من برم حساب کنم.
مهران لبخندی زد و گفت:
- منو رو انتخاب کنین برم سفارش بدم.
پس از انتخاب منو، مهران به سمت صندوق رفت تا فیش تهیه نماید.
بهرام با دل خوری به وحید رو کرد و گفت:
- اینو از کجا پیدا کردی؟ چقدم زود باهات پسر خاله شده. تو حرف آدم هم می پره.
وحید لبخند موزیانه ای زد و گفت:
- نترس بابا جای تو پیش ما محفوظِ محفوظِ باقی می مونه.
بهرام در حالی که به شیطنت وحید با لبخند پاسخ می داد، نیم خیز شد تا به او سقلمه بزند. اما مهران با فیش برگشت و در حالی که عقب نشینی بهرام را تماشا می کرد و روی صندلی می نشست با لبخند آنها هماهنگ شد و پرسید:
- چیه؟... پشت سر من چیزی گفتین؟
لبخند بهرام کم رنگ شد. اما وحید لبخندش را صدا دار کرد و پاسخ داد:
- نه بابا. داشتم به بهرام می گفتم نترسه. خیالش راحت باشه. تو که اومدی تو جمع ما دوستیمون محکمتر هم میشه.

بهرام همیشه از این صراحت ساده لوحانه وحید عذاب می کشید. اینجا هم صورتش کمی قرمز شد و خودش را جمع کرد تا چیزی بگوید. اما مهران با مهربانی دستش را روی شانه او قرار داد و گفت:

- من هم میشم ضلع سوم دوستی شما. اینجوری از دو ضلع دوسر باز مونده به یک مثلث در بسته و محکم تبدیل میشیم و حرف وحید هم درست در میاد.

خیال بهرام از پاسخ سنجیده مهران تا حدی آرام شد. وحید با ذوق زدگی گفت:

- ماشاله فیلسوف هم که هستی آقا مهران.
مهران حالت متواضعانه به خود گرفت و جواب داد:
- راست می گم دیگه. وقتی که مثلث شدیم خود به خود تبدیل به یه تور هم می شیم و می تونیم خیلی راحت اون شانسو که حرفش رو زدیم تو این مثلث به دام بندازیم.

ظاهرا سورپرایزی که وحید اعلام کرده بود، واقعا برای بهرام پیش آمده بود. زیرا در همین مدت کوتاه به اندیشه های جدید و بدیعی در سخنان مهران برخورد کرده بود. در حالی که نگاه ماتش را به کافه من و کیک و فنجان های قهوه که وحید از دست او می گرفت و تک تک جلوی هر کدام می گذاشت دوخته بود، زوایای شنیده های جدید را برای خودش باز می کرد و گسترش می داد.

وحید در حالی که اولین برش کیک را بر می داشت تا به مرحله خوردن نزدیک نماید، با همان لب خندان گفت:

- خوب ریاضیدان رو هم باید به فیلسوف اضافه کنیم.

مهران کمی خودش را جابه جا کرد. لقمه اش را فرو داد و گفت:

- این اعداد و اشکال ریاضی در زندگی ما نقش خیلی زیادی رو ایفا می کنن که البته خیلی از ماها از اونا خبر نداریم. مثلاً ممکنه پیرسین خوب آگه اینجوری باشه یک سطح مستطیلی که از چهار نفر تشکیل میشه میتونه برای این کار تور انداختن که حرفشوزدم مناسب تر باشه یا حتی سطح های دیگه که وقتی تعداد اضلاع به بی نهایت میرسه به یک سطح دایره ای نزدیک می شن. خوب از یک طرف فقط وقتی یک سطح بسته تشکیل می شه که سه ضلع به هم متصل می شن و از طرف دیگه بی نهایت شدن اضلاع سطح رو به دایره می رسونه. اما نکته مهم اینه که وقتی اضلاع از سه تا بیشتر میشه تیزی زوایا هم کمتر میشه طوری که وقتی به دایره میرسه دیگه از تیزی چیزی باقی نمی مونه و به کلی نیست و نابود میشه. این همون نکته ایه که یه دوستی سه جانبه و یه هدایت سه جانبه از هر شکل دیگه دوستی و یا هدایتی بهتر و برنده تره. ... خوب حالا برگردیم سر همون حرف و شانس پویا و تور کردن شانس و از این جور چیزا.

بهرام در حال بررسی و تجزیه و تحلیل سخنان مهران بود. اما وحید دوباره با همان لب خندان و البته در حال مزه مزه کردن فنجان قهوه آماده شده بود تا چیزی بگوید که در این بین صدای گوشی بهرام بلند شد. وحید

از گفتن صحبتی که آماده کرده بود منصرف شد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- بفرما ساعت شش و نیم بعد از ظهر اعلام شد. این هم زنگ تلفن ندا خانم.

واقعا هم ندا بود که با تمام شدن کلاسش به بهرام زنگ زده بود. بهرام با اشاره سر معذرت خواهی کرد و با لبخند تلفن را به گوشش نزدیک نمود. جوری هم با ندا سلام و احوالپرسی کرد که وحید و مهران فقط جنیدن لب هایش را متوجه شدند. وحید به مهران توضیح داد:

- نامزدش نداست.

و با لبخند ادامه داد:

- چند وقته می خوان ازدواج کنن. نمی شه. شایدم به خاطر این بوده که زودتر از موقع دست به کار شدن.

مهران با لبخند به بهرام نگاه کرد و گفت:

- انگار خیلی هم به هم وابسته ان. لیلی و مجنونن انگار. از کلاس بیرون نیومده با هم تماس می گیرن. خوش به حالشون.

- حالا کجاشو دیدی؟ همین الآن که این شازده پسر تا حالا پیش ما نشسته مال این بوده که ندا کلاس داشته.

بهرام هوش و حواسش را قسمت کرده بود. نگاهش را هم تماما به آنها سپرده بود. اما بی برداشت تصویری واضح. تنها سمت دیدش به طرف آنها بود. صورت دقیق تر، تجسم سیمای ندا بود. انگار که جلوی او ایستاده

بود و با او حرف می زد. چند بار وحید متلک پراند. اما کارساز نبود. تلفنش که تمام شد. از آنها معذرت خواهی کرد.

وحید با لبخندش معذرت او را پاسخ داد :

- عیب نداره بابا! توضیحش را قبلا به مهران داده ام. خوب حالا کجا بودیم؟

بهرام دستانش را به صورتش رساند. چشمانش را مالید و سرش را تکان داد که یعنی نمی داند. قاطی شدن تلفن ندا با صحبت های مهران و وحید ذهنش را به هم ریخته بود.

مهران گفت:

- ماجرای پویا بود و شانس. و اینکه آگه ما هم بخواهیم می تونیم شانس رو به طرف خودمون بکشونیم.

تلفن ندا بهرام را به حواس پرتی انداخته بود. اما قبل از آن آشنایی بدون مقدمه با مهران و شنیدن ماجرای پویا و طرح عناوینی که مشتاق شنیدن در باره آنها شده بود، ذهنش را مشغول کرده بود. اکنون ندا با احضار او تمرکز حواسش را گرفته بود. با این حال چیزی که مهران مطرح کرد برای او جالب بود. صدایش را توی هوا ول داد:

- چه جوری؟

وحید تا کنون به خوش شانسی پویا فکر می کرد. مهران اکنون اشاره به این داشت که آنها هم می توانند خودشان شانس هایی از این دست را

تجربه نمایند. به همین خاطر سوال بهرام برای او هم سوال شد. تا حدی با تردید آنرا تایید کرد و پرسید:

- راست می‌گه! چه جوری؟

مهران جرعه ای از قهوه نوشید. سپس فنجان را روی میز بین دو دستش قرار داد و در حالیکه آهسته آنرا می‌چرخاند و به سطح قهوه داخل آن نگاه می‌کرد گفت:

- خوب معلومه باید برای شانس تور بیندازیم. باید تورش کنیم! برای وحید بحث جالب و جذابی بود. با شعف تکرار کرد:

- چه جوری؟

مهران کمی خودش را جابجا کرد. در چشمان آنها اشتیاق به این بحث را به وضوح می‌دید، هرچند بهرام مضطرب می‌نمود. قیافه فیلسوف مآبانه به خود گرفت و گفت:

- خوب حالا باید دنبال این بگردیم که چطوری این کارو انجام بدیم! یه راهش مثل پویاست. دنبال یه فامیل پولدار بگردیم و براش یه جوری خوش خدمتی کنیم. ... بعدش هم از اون دستمزد خوش خدمتی مونو بگیریم.

البته حدس مهران کاملاً درست و به جا بود. بهرام و وحید هر دو بسیار به این بحث مشتاق شده بودند. حتی می‌توان گفت بهرام اشتیاق بیشتری هم از خودش نشان می‌داد. اما وقتی با ندا تلفنی صحبت کرده بود، قرار گذاشته بود سریعاً خودش را به او برساند. اخلاق و انتظارات ندا را هم به خوبی می‌

شناخت. می دانست دیر رسیدن به قرارشان تا چه اندازه او را خشمگین و ناراحت می سازد. این موضوع به طور واضحی در رفتار بهرام و این پا و آن پا کردنش مشهود بود.

چنین حالتی برای وحید آشنا بود. قرار و مدار آنها را بارها دیده بود. و می دانست ممکن است ترکش خشم و ناراحتی ندا به او هم اصابت نماید. به همین دلیل به خنده گفت:

- فکر می کنم این سریال رو همین جا قطع کنیم و بقیه ش رو بذاریم برای بعد. مشخصه که این آقا بهرام دنبال بهانه برای خداحافظیه.

بهرام با شرم خندی گفت:

- نه! باید سریع برم اونو برسونم خونه شون.

وحید کمک حالش برای خداحافظی بود:

- خیلی خوب بابا! فردا دوباره می بینمت. اما دیگه اینجوری ما رو قال نذار رفیق نیمه راه. یه کم وقت بیشتری به ما بده آقا بهرام!

مهران بلند شد. دستش را دراز کرد و ضمن آنکه سعی می کرد

شوخی وحید بر رفتار محبت آمیز و در عین حال جدیش تاثیر نگذارد، توی

چشم های بهرام زل زد. دستش را که اکنون توی دست های او بود، محکم

تکان داد و با گرمی خاصی گفت:

- از دیدنت خوشحال شدم. دوباره بینمت!

- حتما! ... منو ببخش که مجبور شدم اینجوری خداحافظی کنم.

وحید با دست به پشتش زد. او را هل داد و گفت:

- خیلی خوب برو دیگه. ندا منتظرته!

بهرام دیگر چیزی نگفت و به طرف در خروجی به راه افتاد. توی پیاده رو دوباره وارد دریای مردم شد. هرم وجود جمعیت او را دلگرم می ساخت. اما قاطی شدن صحبت های مهران با تحکم های ندا بهرام را گیج کرده بود. سخنان مهران چیزهای جدیدی بود که تا آن موقع در جمع خودش با وحید گفته یا شنیده نشده بود. البته شاید هم جدید نبود. شاید چیزهایی بود که مدام مثل مه یا یک هاله اثیری در اطراف تمام افکارش به صورت مبهم خودنمایی می کرد. شاید چیزی بود که همیشه در پستوی ذهنش، در آن دور دورهای افکارش و به صورت وهم آلود و گنگ، همانند گردی سبک و غبار گونه بر روی تمامی اندیشه ها یا راهکارهایش کشیده می شد و به گونه ای هم کشیده می شد که او با آن خو گرفته بود و به همین دلیل بدون آنکه متوجه حضور آنها شود، دنیا را از پس آنها نظاره می کرد. به نحوی که به یاد نمی آورد به این صورت واضح و آشکار برایش بیان شده باشد. اکنون بحث شانس به همین راحتی آمده بود و در ذهنش لانه کرده بود. دو سال پیش در فصل تابستان و در اوقات فراغتش همراه با وحید برای مدت کوتاهی در یک بنگاه معاملات ملکی کار کرده بود. همان جا پویا و برادرش را دیده بود. وحید با آن اخلاق شهرستانی و ساده اش با چاخان های دلالی و بازار گرمکن کنار می آمد. اما نمی توانست آنها را بکار ببرد. برادر پویا هم که فقط بلد بود پشت میزش به صورت یک خط مورب روی صندلی بنشیند و پاهایش را آنقدر دراز کند تا از طرف دیگر میز بیرون بزند.

بی خیالی و سر به هوایی پویا هم زبانزد همه بود. تعجب او از این بود که آنها در طول مدت دوره کوتاه فعالیتشان در آنجا درآمد چندانی نداشتند و اکنون می شنید که پویا با یک چنین شانس بزرگی روبرو شده است. یک لحظه تاسف گذرایی در وجودش سر بر آورد که اگر به جای پیگیری تحصیلاتشان در همان بنگاه می ماندند و به کارشان ادامه می دادند، شاید یک شانس بزرگ هم می توانست به آنها روی آورد. مهران تاثیر عجیبی روی او گذاشته بود. به همین راحتی با آنها پسر خاله شده بود. و به همین راحتی و بدون مقدمه این مباحث را پیش کشیده بود. وحید تا کنون هیچ حرفی در رابطه با این رفیقش به او نزده بود. "سورپرایزی که از آن صحبت کرده بود". با شناختی که از او داشت، می دانست که نباید مدت زیادی از آشنایی آن ها گذشته باشد. تلفن ندا باعث شده بود ذهنش از موضوع بحث منحرف شود. یک جوری از ندا حساب می برد. دختری بسیار با عاطفه و مهربان بود. اما در عین حال در برخوردهایش با او تحکم و قدرت نشان می داد. گشته بود یکی لنگه مادرش برای خودش پیدا کرده بود. خانواده ها هم تقریباً شبیه هم بودند. با این تفاوت که ندا یک خواهر کوچکتر از خودش هم داشت. راست این بود که بهرام در پیش ندا احساس آرامش می کرد. پیش او مثل گربه می شد و انواع چاپلوسی ها را به خرج می داد تا کمی ملاحظت و نوازش از او ببیند. الآن هم که در پیاده رو قدم بر می داشت تا برود و سوار ماشین شده، خودش را به محل قرار برساند، لبخند غریبی روی لبانش نقش بسته بود.

ندا کمی جلو تر از درب دانشگاه توی ایستگاه اتوبوس منتظر بهرام نشسته بود. باد پاییزی چند تار موی او را که از جلوی مقنعه اش بیرون زده بود تکان می داد. در برابر خنکای شبانه کمی میچاله شده بود و با نوری که از طرف مقابل به صورتش می خورد، نیم رخی فرشته سان پیدا کرده بود. بهرام که چند دقیقه قبل به آنجا رسیده بود، با دیدن این صحنه در چند قدمی ندا ایستاد و او را تماشا کرد. نمی خواست لذت این صحنه و تصویر آن را از دست بدهد. اما سنگینی نگاهش ندا را بر آن داشت به طرف او بچرخد و این حرکت باعث شد این بار با دیدن قرص کامل صورت او به ناگاه دلش فرو بریزد و بدنش سست شود. ندا با مشاهده او که در چند قدمی ایستاده بود و به او زل زده بود، هم دچار رضایت نخوت آمیزی شد و هم چشم غره رفت. از ایستگاه اتوبوس بلند شد، به طرف او حرکت کرد و با تغییر آمیخته به شیطنت گفت:

- منو بگو منتظر کی هستم... خوب آقا! ... چند وقته اینجا مثل مجسمه
وا ایستادی، داری بر و بر منو نگاه می کنی؟

بهرام توی جلد یک گربه چاپلوس و در عین حال حریص رفته بود:

- نه اینکه تو هم از این صحنه بدت می یاد؟ ... سلام. خوب همین جا
منتظر اتوبوس به ایستیم یا می خواهی تا ایستگاه بعدی پیاده بریم.

ندا با آرامش و علاقه ای که در لحن بهرام دید، آرام شد و جواب

داد:

- سلام. ... هرچی تو بگی. ... آگه می خواهی قدم بزنیم.

شانه به شانه هم شدند و توی پیاده رو تا ایستگاه بعدی به راه افتادند.

ندا همانطور که کتاب هایش را توی بغل گرفته بود و گام بر می داشت

پرسید:

- خوب بگو ببینم! ... بهت تلفن زدم کجا بودی؟ مثل اینکه دور و برت

شلوغ بود!

- با وحید بودم. ... و دوست وحید به نام مهران.

ندا وحید را می شناخت. دوست چند ساله و هم دانشگاهی بهرام

بود. ساده لوح و خونگرم. جوری هم رفتار می کرد که انگار داداش

کوچولوی بهرام است. ندا وقتی او را می دید، بی اختیار یک نهر زلال

جاری شده از یک چشمه همراه با تمام سادگی های طبیعت اطراف آن در

نظرش مجسم می شد. گاهی وقت ها هم بابت همین سادگی بیش از حد او

می رفت توی رویای بازی رنگها. آنگاه احساس می کرد جلوی همان نهر

نشسته است و به تماشای همزنگ شدن آب زلال چشمه با رنگهایی که

انتخاب می کرد و داخل آن می ریخت، مشغول است. نام وحید برای او

هم یادآور یک داداش کوچولو برای بهرام بود. و هم برانگیزاننده یک

احساس نگرانی مبهم و دور و دراز. اما مهران برای او یک اسم جدید بود:

- مهران؟ مهران دیگه کیه؟

- خودم هم نمی شناسمش. وحید به تازگی باهاش دوست شده. حرف های جالبی می زد!

- آگهی را که گفته بودی ... چکار کردی؟ رفتی؟

- بله. رفتم. ... فرم پر کردم. مصاحبه هم دادم. ... قرار شد بررسی کنن بهم جواب بدن.

صحبت که می کرد. صدایش مشحون از شوق و شعف بود. ندا بخوبی با این حالت بهرام انس گرفته بود. این موضوع ته دلش را قُرس می کرد و باعث می شد در کنارش محکم گام بردارد. اما بعضی مواقع از برخی اندیشه ها و بلند پروازی های او بند دلش پاره می شد. آنگاه به یکباره احساس می کرد زمین زیر پایش خالی شده است. پس از آن سرش به دوران می افتاد. احساس می کرد که چرخان و دل ریزان دارد توی چاهی سقوط می کند. الآن هم که بهرام داشت از مهران صحبت می کرد، چنین احساسی به او دست داده بود. به همین خاطر برای آنکه تکیه گاهی پیدا کند شانه اش را لحظه ای به او تکیه داد و بازوی او را گرفت تا مانع از زمین خوردنش شود. این مسئله شور و شعف بیشتری به بهرام داد و باعث شد با حرارت بیشتری به صحبت هایش ادامه دهد:

- صحبت هایی هم از شانس و تور کردن شانس و از اینجور حرف ها می زد. خوش به حال پویا. ندا تو فکر می کنی چطور می شه شانسو تور کرد؟

ندا اشتباه نکرده بود. بهرام دستخوش یکی از همان بلند پروازی ها یا اندیشه ها و رویاهای جدید شده بود. هر بار هم که چنین می دید بی اختیار موج انکار و تقابل با آنها در وجودش به جنبش در می آمد:

- من فقط فکر می کنم باید دنبال تموم کردن درس و دانشگاهمون باشیم و هرچه زودتر کار و باری دست و پا کنیم و زندگیمونو شروع کنیم.

بهرام لحن مخالفت آمیز ندا با رویاهای خودش را می شناخت. می دانست اهل ریسک و مخاطره نیست. به همین دلیل سعی کرد با روش ملایمی او را متقاعد سازد:

- تو که خودت بهتر می دونی من دارم واسه این روزها دقیقه شماری می کنم. اما چطور می خواهی اینجوری خونه زندگیتو بسازی؟ چطور می خواهی واسه خودت سر پناه بسازی؟ ما که مورچه روزی رو قبول کردیم. اما مقدار پولی که واسه یه زندگی قابل قبول و حداقلی لازمه هی بیشتر می شه و برعکس اون این جور درآمدها هم مثل یک گلوله برف هر روز بیشتر آب میره.

شیوه ای که بهرام به کار می برد، باعث می شد ندا هم از راه رویاهای او به متقاعد کردنش روی آورد. به قول خود ندا "طبق قانون نیوتن هر عملی را عکس العملی است مساوی و مخالف با آن":

- بین مگه تو نمی گی شانسو باید تور کنیم! خوب به نظر من تور کردن شانس یعنی همین چسبیدن به این راهه که تو زودتر درستو تموم کنی من هم همینطور. بعد بریم سر کار و درآمدی برا خودمون ایجاد کنیم. آهسته

آهسته زندگیمونو بسازیم. ... بین! دور و برت رو نگاه کن. تقریبا تمام مردم با همین روش تونستن یک زندگی جمع و جور و آبرومندانه ای رو برا خودشون دست و پا کنن.

بهرام اطرافش را نگاه کرد. در پیاده رو و در کنار آنها مردم زیادی در حال رفت و آمد بودند. بعضی به صورت تکی و تنها، تعدادی همانند آنها به صورت زوج های جوان، برخی هم به صورت دسته های دوستانه دوتایی یا سه تایی یا بیشتر. اما نتوانست از ظاهرشان به منش و روش آنها پی ببرد. از سوی دیگر در وجودش احساس دل شوره و تشویش و نگرانی از آینده و بیم تامین معاش موج می زد:

- تو چرا فقط اون هایی رو که دلت می خواد می بینی؟ بابا من دارم از پویا و یک شبه پولدار شدن او صحبت می کنم. ... و اینکه مهران به این می گفت شانس. من هم به این میگم شانس. نه اینکه زندگی رو بفروشی به ادارجات و شرکت ها و دیگرون. صبح به صبح راه بیفتی بری سر کار. یک مشت کارهای یک نواخت و تکراری رو انجام بدی. وقتی هم که از محل کارت بیرون می آیی هوا تاریک شده. ... و ... شب مثل یک موج ... یا چه میدونم مثل ... مثل مثل یک شب پره تو صورتت بخوره.

با این جمله ندا واقعا احساس وحشت کرد. با تجسم اینکه توی شب. ... مثل الان که شب شده و آنها داشتند توی دل آن گام بر می داشتند، یک دفعه یک شب پره توی صورتش بخورد، به ناگاه صورتش را عقب کشید. با این کار بین حرکت او و حرکت بهرام تقابل ایجاد شد. بهرام آرنجش را

حلقه کرده و او بازویش را گرفته بود. این حرکت ناگهانی و ایست او باعث شد بهرام که ناخود آگاه قدم به جلو برداشته بود. تعادلش را از دست بدهد و حول آرنجی که توی دستان ندا بود شروع به چرخیدن کند. ندا هم زیر پایش خالی شد و تعادلش را از دست داد. دستش را از بازوی بهرام رها کرد و بال زنان سعی کرد از زمین خوردنش جلوگیری نماید. به هر زحمتی بود توانست خودش را سر پا نگه دارد. اما کتاب ها از دستش رها شد و روی زمین پخش شد. بهرام با آزاد شدن بازویش راحت تر توانست تعادلش را حفظ کند. بعد دوتایی ایستادند. کمی به هم نگاه کردند. و شروع کردند به خندیدن. بهرام خم شد تا کتاب ها را جمع کند. در عین حال گفت:

- انگاری که واقعا هم شب پره تو صورتمون خورد.

ندا رو ترش کرد و با اخم و تخم گفت:

- خوب دیگه این قدر این حرف رو تکرار نکن. بدم می آد.

- خوب. باشه ... باشه. حالا بیا یک کم کمک کن زودتر کتابهاتو جمع و جور کنیم.

ندا به طرف او رفت. اما فقط یک کم زانوهایش را خم کرد و کتاب ها و کاغذها یی را که بهرام تا آن موقع جمع کرده بود از دستش گرفت. بهرام پس از اتمام کارش بلند شد. کمی نفس نفس زد و خودش را تکاند. زمین را نگاه کرد تا ببیند چیزی را جا نگذاشته باشد.

- بهرام! تو حواست به دوست های جدیدت هست؟

بهرام دست او را گرفت. راه افتاد و گفت:

- آره بابا! تازه من که کاری به کار او ندارم. آدم بدی هم به نظر نمی آد. یک کم فقط تو دار و مرموز به نظر می رسه.

با این حرف باز هم ندا دل شوره گرفت. نه اینکه مهران را می شناخت. یا اینکه از حرف های بهرام پی به باطن او برده بود. از هیر و ویری که توی وجود بهرام پیدا شده بود. از برقی که توی چشمان او دیده بود، می ترسید. بهرام را مثل چرخه شناخته بود با قفلی گوه دار و ترمز کرده در یک سرازیری با انتظاری برای کشیدن گوه قفل، تا آنکه به نحوی یا توسط کسی گوه قفل کشیده شود و آن چرخ بی ترمز بی هیچ مزاحمتی سرازیری را با شتاب فزاینده پیماید. بهرام را یک چنین فردی شناخته بود. بی ترمز. جسمی بی اصطکاک در محیط خلا. عطش ناک نیرویی اولیه تا به راه بیفتد. و پس از آن دیگر فقط می توانست حرکت باشد. تا آنکه پس از برخورد به مانعی و ایجاد تخریبی یا بی تخریب (بسته به شدت ضربه) از حرکت باز ایستد. این کل دل نگرانی ندا بود که در صدای او موج می زد:

- بهرام چقدر بهت گفتم دور این وحید رو خط بکش. باز هم به خرجت نرفته؟

- تو که وحید رو می شناسیش! دلش مثل دل گنجشکه. رفیق صاف و ساده تر از او کجا برم پیدا کنم! یک دفعه بگو دور هرچه رفیق خط بکش. در صدای بهرام دلخوری موج می زد. اما ندا با درستی و سلامت وحید کاری نداشت. با ساده لوحی که از او دیده بود و انتخاب های او مشکل داشت.

- حالا چرا ناراحت می شی! همیشه همین جور هستی! تا آدم میاد یک کلمه باهات صحبت کنه اخم و تخم می کنی. خوب وحید رو تو باید بهتر از من بشناسی. راست می گم دیگه. آدم بی عقليه. عقلشو می ده دست این و اون.

بهرام از این حرف ها بیشتر دلخور شد. و این توی سرعت راه رفتنش تاثیر گذاشت. سرش پایین بود و فقط جلوش را نگاه می کرد. ندا هم پایش را تندتر کرد و با اخم گفت:

- خوب حالا چرا داری می دویی بابا؟!... یک کم آهسته تر برو. ممکنه زمین بخورم ها! ...

بهرام سرعت راه رفتنش را قدری آهسته کرد. اما سخنی نگفت. لب هایش را غنچه کرده بود. یک دستش که قلاب شده بود برای آنکه ندا آنرا بگیرد. دست دیگرش را هم توی جیبش کرده بود. پاشنه های پایش را روی زمین می کشید و سرت و سرت می کرد. ندا لحنش را مهربان کرد و گفت:

- خیلی خوب بابا! حالا اینقدر شل و ول راه نرو. مردم می بینن بهت می خندن.

غنچه لبهای بهرام محو شد. ته دلش کمی قرص شد. از صدای پاشنه های پاهایش کاسته و قدش کمی راست شد. با گلایه گفت:

- توی ذوق آدم می زنی دیگه. ... اگه من هم به دوستای تو اینجوری بگم تو خوست می یاد؟

سایه ای از یک لبخند رضایت آمیز روی لبان ندا نقش بست. احساس کرد بهرام در کنار حرف هایی که می زند و نشانه ته مانده های دلخوری اوست، به گفته های او توجه نمود و راه رفتنش را اصلاح کرد. به همین خاطر موقعیت را مناسب دید تا وضعیت زندگی جدید شان و لزوم توجه به آن را گوشزد نماید. در همان حالت که بازوی او را گرفته بود، گفت:

- بین بحث این حرف ها نیست عزیزم! تو ...

لحظه ای مکث کرد. همانطور که داشت راه می رفت و بازوی او را گرفته بود، کمی کج شد و سر و نیم تنه اش را جلو آورد تا بتواند صورت بهرام را ببیند. بعد ادامه داد:

- تو که می گم منظورم تو و من هر دومون هستیم! ما که داریم زندگی مشترکمون رو شروع می کنیم، دیگه باید کم کم دور دوست بازی و این جور کارها رو خط بکشیم! فکر کنم تو هم با این کار موافقی. مگه نه؟

ندا صحبتش را تمام کرد و برای جلوگیری از زمین خوردن رویش را از او برگرداند و متوجه جلو و راه رفتنش شد. بهرام منظور او را درک می کرد. یا شاید فکر می کرد که درک می کند. اما بحث او مطالبی بود که در طول صحبتش با مهران توجه او را جلب کرده بود:

- بین ندا صحبت من که اصلا صحبت دوست بازی و این جور مسایل نبود. صحبت شانس بود. . اینکه اصلا شانس یعنی چی؟ شانس چطور می آید سراغ آدم. اصلا می شه شانس رو تور کرد. می شه سر راهش تور پهن کرد؟ مگه از این کتاب هایی که در باره موفقیت نوشتن نخوندی؟ خوب

توی اون ها همش بحث اینه که چطور برنامه بریزیم. چه کارهایی انجام بدیم که بتونیم موفقیت برای خودمون بیاریم. خوب بحث مهران هم همین بود.

- من که میگم شانس تا حد زیادی با قسمت هر فردی مربوطه. اما ... ای یی ... بدجنس! ...

و در حالی که قدم می زد، لبخند زنان به او خیره شد و ادامه داد:

- بین دشتی من رو هم می کشوندی توی این بحث های خودت با همون دوستات. ... بین بهرام! ... حالا ول کن این مباحث رو. ... دیگه داره خیلی دیر می شه. صدای بابام در می آد. به جای یک ایستگاه فکر کنم چهار پنج تا ایستگاه رو پیاده اومدیم. بیا زودتر بریم تو این یکی ایستگاه که سر راهمونه. ... اتوبوس هم الآن می رسه. از این یکی دیگه نگذیریم. فردا اگه خواستی دوباره در باره این مسایل با هم صحبت می کنیم. ... باشه؟

دور بهرام به یک باره کند شد. رشته کلمات از دستش خارج شد. به اطرافش نگاه کرد و دید ندا درست می گوید. انگار که از خواب بیدار شده باشد تغییر لحن داد و گفت:

- راست می گی ها! ... خیلی خوب بریم.

به طرف ایستگاه گام بر داشتند. تازه متوجه شدند هوا به سردی گراییده است و از برودت آن خودشان را کمی مچاله کرده بودند. به خاطر سرما روی نیمکت ایستگاه نمی توانستند بنشینند. پس همانطور سر پا منتظر اتوبوس ماندند. بهرام دست توی جیش کرد. بلیط در آورد. آنها را به ندا

نشان داد که یعنی دیگر لازم نیست او بلیط بدهد. اتوبوس جلوی پایشان ایستاد. و آنها سوار شدند.

مادرش باز هم او را صدا زد:

- بلند شو مادر جان! یادت رفت امروز می خواهی چیکار کنی؟
 بهرام گیج خواب بود. صدای مادرش مانند پتکی به روح و روان او اصابت می کرد. لابد آماده شده بود سر کارش برود. حتما دخترهای دبیرستانی هم از دست یک چنین ناظم اخمو و جدی به تنگ آمده بودند. نه اینکه از مادرش بدش می آمد. خیلی هم او را دوست داشت و یک احساس عاطفی دو طرفه و قوی آنان را به هم پیوند می داد. اما الآن او غرق در خواب شیرین صبحگاهی بود و از طرف دیگر از صدای خش و خش

پاکت پلاستیکی که مادرش احتمالا در حال گذاشتن خوراکی یا میوه یا چیز مشابه دیگری داخل آن بود، اعصابش به هم ریخته شده بود:

- مامان می شه صدای اون پلاستیک رو اینقدر در نیاری؟
 - بلند شو مادر جان! ... مگه با ندا قرار نداری؟ یادت نره بعد از ظهر زود
 بیایی خونه بسته ای رو که بهت نشون دادم ببری به عمه طلعت بدی!
 - آه... ه! ... اگه گذاشتی بخوابم! من که به این سر صبحی قرار ندارم
 که!

بهرام بعد از گفتن این جمله، به خودش تکانی داد و پتو را به طور کامل روی سر و صورتش کشید. با این کار حرص مادرش را در آورد. مادرش زیر لب دو سه تا فحش و ناسزا به او و خودش داد. سپس وسایلش را برداشت و از خانه خارج شد. بهرام صدای به هم خوردن در را هم شنید. پدرش هم لابد زودتر از مادرش بیرون رفته بود. نفسش بند آمد. کمی پتو را از رویش کنار کشید و روزنه ای برای نفس کشیدنش ایجاد کرد. روی پهلو خودش را مرتب کرد و به پلکانش فشار آورد تا دوباره خواب را به داخل چشمانش بکشانند. اما خواب از او قهر کرده بود. فقط لطفش به این بود که هنوز هوای داخل اتاق نیمه تاریک، نیمه روشن بود. تابش نور به اندازه ای نشده بود که او را اذیت نماید. اما پیش بینی روشن شدن تدریجی هوا او را ناراحت کرد. به همین دلیل بلند شد و دنبال چشم بند گشت. آنرا پیدا کرد. دوباره توی رختخواب برگشت. چشم بند را زد و دراز کشید. اکنون دیگر برای او همه جا تاریک شده بود و فقط مرور اندیشه های محو همچون

شکافتن تاریکی در دل تاریکی و به سان پرده های تو در تو جلوی چشمان او هویدا می شد. گاه تصاویر مبهمی از افکار مبهم تر در ذهنش تجسم می یافت. اما تصاویر خیلی محو بود. خیلی گنگ و بی فروغ بود. و این تا حدی او را مصر می ساخت دنبالشان را بگیرد تا به موقعیت روشن تری از آنها دست یابد.

"یک مغازه در یک معامله."

طنین صدایی بود در گوش او. و همراه آن تصویر نیمه روشن پاساژی که وحید گفته بود توی ذهنش بازسازی شد. اقلا صد میلیون. ... صد میلیون می ارزید. ... صد میلیون در یک معامله. ... این مبلغ بالایی بود که در مخیله او نمی گنجید. رویای بعدی تصویر پویا در سال های گذشته بود. تصویر نیمه زلالی از زمان های ناکامی پویا. با اطلاعاتی که در زمان همکاریش در بنگاه معاملاتی از او به دست آورده بود می دانست که چند سال پیش برای مبالغی بسیار بسیار کمتر از این سگ دو زده بود. خرید و فروش تلفن همراه راه انداخته بود. اما کارش نمی چرخید. در آن زمان با برادرش دوتایی کار می کردند. به یاد آورد قبلا در مواقعی که او را می دید با چه احساس سبکبالی و بی خیالی وقت می گذراند. از خوشی و راحتی خودش چیزی نمی کاست. اما توی کسب و کارهای مختلف سرک می کشید و دنبال سهم خودش می گشت. آیا او آن تیراندازی شده بود که توانسته بود با یک یا دو تیر هدف را نشان گرفته باشد؟

پاساژی که وحید می گفت پاساژ شلوغی بود:

"اونوقت ندا می گه شانس چیه؟ خوب شانس همینه دیگه! ... یک دفعه بزنه و یک معامله چند میلیاردی رو بتونی انجام بدی، یه همچین پاداش هنگفتی رو هم نصیب خودت کنی!"

پویا انصافا قد و بالای ورزیده و بلندی داشت.

"می گفتن توی یکی از تیم های بسکتبال مشهور هم بازی می کرده."

"اون داداش ریقو و تن پرور تنبلش الان در چه وضعیه؟"

"... اون فقط بلده آدمها رو مسخره کنه و به ریش همه بخنده."

همون جورى که پشت میزش لم داده و دستاش رو هم از بی جایی کرده توی جیش و پاهاش رو هم تا اونجایی که جا داشته دراز کرده، مثل آلاکلنگ شده"

"... فقط کله کوچیک پوکش پشت میز پیدااست."

"با اون قیافه مسخره تر از همه خودش، همون جور که پشت میز دراز

کشیده داره به همه می خنده."

خاطرات و یادهای گذشته به صورت بریده بریده و ناقص توی ذهن بهرام بازسازی می شد و یا نیمه بازسازی می شد. همراه آن ها احساسات و افکار متناقض و متضاد در وی ایجاد می گردید.

"لابد داداشش به هیچ جایی نرسیده. با اون اخلاق از خود راضی و

خودخواهش."

"... آگه او هم رفته بود پی اونها یا پی یک کار دیگه. غیر از این

درس کوفتی. شاید به یک جایی رسیده بود."

"... وحید می گه تو درس آمار و احتمال خونده وقتی سکه به طرف بالا پرتاب می شه، صدتا غلت می خوره تا پایین بیاد. احتمال اینم که وقتی پایین میاد شیر بشه یا خط بشه پنجاه پنجاهت. اما او گفته بود وقتی سکه پایین میاد یا صد در صد شیر می شه یا صد درصد خط. وحید گفته بود به هر حال شانس هر کدوم پنجاه پنجاهت."

ندا به او سپرده بود به دو سه جای دیگر که از توی روزنامه در آورده بود سر بزند و فرم استخدام پر کند.

وحید با خنده گفته بود:

"داداش اصلان آگهی های استخدام رو می گرده از توی روزنامه ها پیدا می کنه با خودش می بره اون هایی رو که می رسه سر می زنه و به جای داداشش فرم پر می کنه. ... حتی به جای او مصاحبه هم میده. بعد اصلان این ور و اون ور می شینه به داداشش میخنده و اونو مسخره می کنه."

"... راستی اگه ندا هم به جای او می رفت و این کار رو انجام می داد چه اتفاقی می افتاد؟"

از تصوراتی که بعد از این فکر به سرش آمد خجالت کشید. صورتش قرمز شد و سعی کرد مسیر فکرش را تغییر دهد و دیگر به این مسیر و این حوزه فکر نکند.

از این که مدت مدیدی به حالت یک پهلو روی دست چپ خوابیده بود خسته شد. احساس کرد بدنش دارد خواب می رود. غلطی زد و این بار روی دست راست خوابید. خودش را میچاله کرد و سعی کرد حالت آرامش به خودش بدهد. با این کار دل ضعفه سراغش آمد و فهمید که گرسنه است. کمی خودش را تکان داد تا بلکه آرامش بیشتری احساس کند. اما بی فایده بود. بد جوری احساس ضعف می کرد. به چشمانش محکم فشار آورد. سپس دست برد چشم بند را کنار زد و آهسته آهسته چشمانش را باز کرد. نور اتاق آزارش می داد. بدنش را کش داد، دست راستش را سایبان چشمانش قرار داد تا بتواند اشیای پیرامونش را با شکاف باریک ایجاد شده در بین پلکانش برانداز نماید. یکی یکی از آنها گذر کرد و وقتی به ساعت رسید ابتدا درنگ کوتاهی کرد و بعد با تجسم صورت خشمگین و ناراحت ندا ناگهان از جایش پرید. انگار که ندا آنجا حاضر بود و داشت سر او داد می زد که :

- بین ساعت از ده هم گذشته. و تو هنوز راه نیفتاده ای بری این چند جایی رو که بهت آدرس دادم سر بزنی فرم پر کنی.

و واقعا هم پیرامون او زندگی جریان داشت. از داخل کوچه صداهای ساختمان سازی و عبور رهگذران به گوش می رسید. در همان حالت نیم خیز لحظه ای مکث کرد. انگار که نیروی ممان اینرسی بدنش می خواست که او به همان حالت دراز کش و خواب آلوده باقی بماند. گرایش متضاد

در او بیداد می کرد. یک لحظه هم شروع کرد دوباره توی رختخواب دراز بکشد. لختی و سستی اندامش بسیار کش دار و سرسخت بود. دست چپش را که ستون بدنش قرار داده بود و تمام کوه گوشت و پوست و استخوان بدنش را هم روی آن هوار کرده بود، یک لحظه تکان داد تا آنرا از مفصل تا کند و دوباره توی رختخواب بغلطد. اما دوباره صدای جیغ ندا توی گوشش زنگ زد. و این بار اما، تای دوباره دستش ازین رفت. استوار ستون بدنش شد و با هزار ضرب و زور بر سستی و خمودگی اندامش چیره شد و بالاخره توانست خودش را از داخل رختخواب بیرون بکشد. یک زانو از یک پا و یک کف از پای دیگر را بر رختخواب گذاشت. زانوی جلو گذاشته اش آماده بود تا دو کف دست را روی آن قرار دهد و این بار تمام هیکل را بر افراشت و قامت راست نمود. و عاقبت هم با زحمت فراوان بر این کار فائق آمد. توانست هر طور شده خودش را به دستشویی برساند و آبی به سر و صورتش بزند. در آینه انگار که آینه دق جلوی خود دید. چشمان گود افتاده و نزار. صورت تراشیده و خشن. و هیبت بیمار گونه و رنگ پریده. آبگرم را باز کرد. ریش تراش را برداشت. چند مشت آب به صورتش زد تا از زاری و نزاری آن بکاهد. آب کار خودش را کرد. روحی هر چند ناقص و اندک بر تن او دمیده شد. صورتش را اصلاح و تمیز کرد و دوباره خودش را توی آینه برانداز نمود. خیلی بهتر و قابل تحمل تر شده بود. همین حالت در روحیه اش هم رسوخ کرد. از بی حالی و کرختی اش کاسته شد. از دستشویی بیرون آمد. به طرف آشپزخانه رفت. یک لیوان آب

برداشت. توی آن یک قرص جوشان انداخت. از داخل یخچال کمی نان و کره و مربا بیرون آورد. چشمش به ظرف کتلت افتاد. چند تا هم از آنها برداشت. همان جور سرپا برای خودش ساندویچ درست کرد. لیوان مولتی ویتامین را روی صبحانه سرکشید. دوباره جلوی آینه رفت. خودش را برانداز کرد. دستی به موهایش کشید. لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون زد.

اولین و نزدیکترین مکان از آدرس های دست نوشته ندا مربوط به یک شرکت ساختمانی بود که اکنون بهرام جلوی آن ایستاده و در حال تماشای نمای آجر سه سانت آن بود. ساختمان خیلی بزرگ نبود. پنج شش طبقه و هر طبقه یکی دو واحد. در ورودی باز بود. داخل شد. چند پله جلوی راهرو را بالا رفت و به آسانسور رسید. دکمه آنرا زد و منتظر ماند. در این بین یک نفر پیک موتوری با همان هیبت کلاه ایمنی بر سر و دستکش در دست با عجله وارد ساختمان شد. جلوی آسانسور ایستاد و چند بار دکمه آن را فشار داد. با توقف آسانسور در آن را باز کرد تا داخل بپرد. اما نگاه طلبکارانه بهرام باعث شد عقب بکشد و راه را برای او باز کند. بهرام داخل شد. پیک موتوری هم سریع وارد شد و دو سه بار دکمه های طبقه چهارم و بسته شدن درب آسانسور را فشار داد. بهرام هم دکمه طبقه دوم را زد. تعجیل پیک موتوری او را مضطرب کرده بود. لابد این هم از شانس او بود

که در این لحظه حساس چنین فردی با حرکات خود در او تشویش و دلهره ایجاد نماید. درب آسانسور باز شد. پیک به او نگاه کرد و منتظر بود از آسانسور خارج شود. بهرام به او نظر انداخت و با تانی پایش را از آسانسور بیرون گذاشت. به دلیل کوچک و تاریک بودن راهرو، احساس خفگی به او دست داد. دنبال آینه گشت تا خود را نظاره کند و آرامش خاطرش را باز آورد. اما از آینه خبری نبود. فکر کرد یک طبقه بالا تر برود و در آنجا با سوار شدن مجدد به آسانسور، خودش را جلوی آینه آن برانداز و مرتب کند. با این فکر آهسته آهسته به طرف پله ها رفت. راه پله تنگ و تاریک بود. از شانسش امروز به پدیده های شوم و نایمن زیادی برخوردار می کرد. دستش را به نرده ها گرفت. با ملایمت پله ها را طی کرد و به پاگرد طبقه بالا رسید. دکمه آسانسور را زد و در حالی که ناله آنرا گوش می داد منتظر ماند تا در طبقه ای که او بود توقف کند. سپس دست دراز کرد و درب آنرا باز نمود. آسانسور خالی بود. داخل شد و مستقیماً خودش را جلوی آینه قرار داد. کمی رنگ پریده و تکیده به نظر می رسید. دستی به صورتش کشید. ابروها، موها، یقه و کتتش را مرتب کرد. در این موقع آسانسور ایستاد و نمایشگر آن طبقه چهارم را نشان داد. بهرام مجدداً کتتش را مرتب کرد و در حالت آماده منتظر شد تا کسی که دستگیره درب آسانسور را گرفته بود، آنرا باز کند و داخل شود. باز هم همان پیک بود که درب را با شدت باز کرد و خودش را داخل آسانسور انداخت. با دیدن بهرام قیافه متعجبی به خودش گرفت. لب باز کرد چیزی بگوید. اما فقط با دهان باز به او خیره

شد. دوباره در ذهن بهرام کلمه شانس طنین انداز شد. و تنها چیزی که یادش آمد این بود که ضمن فشردن دکمه طبقه دوم خودش را بی خیال نشان دهد. وقتی آسانسور ایستاد، بهرام با وقار و ظاهری آرام اما در واقع با یک احساس فشار درونی از آن خارج شد. توی راهرو کمی تامل کرد. گوشه‌های کتس را کشید. آن را مرتب کرد و سعی کرد بر خودش مسلط شود. به طرف آپارتمان مورد نظر رفت و زنگ در را به صدا در آورد. لحظاتی بعد خانمی درب آپارتمان را گشود. به او نظری انداخت و پرسید:

- بفرماید!

نگاهش به بهرام دوخته شده و منتظر جواب او بود.

- در رابطه با آگهی استخدام آمده ام.

خانم جوان به او تعارف کرد داخل شود. سپس به طرف میزش رفت و در حالی که او را به نشستن روی صندلی جلوی میز دعوت می کرد، پرسشنامه‌ای از روی میز برداشت و همراه با یک زیر دستی و یک خودکار به او داد تا پر نماید. بهرام فرم را گرفت و روی صندلی نشست. مطالب پرسشنامه را می خواند و پر می کرد. مشخصات شخصی. نام و نام خانوادگی. شماره شناسنامه. سال تولد. وضعیت نظام وظیفه و ... بهرام از نوشتن دست برداشت. سر بلند کرد و در حالی که خودکار را جلوی لبانش گرفته بود شروع به نگاه کردن به اطراف کرد. رنگ قهوه‌ای سوخته در فضای کم نور آپارتمان دور و بر او را احاطه کرده بود. میز جلوی خانم منشی قهوه‌ای بود. کتابخانه‌های اطراف اتاق قهوه‌ای بودند. میز پذیرایی

کوچک جلوی او هم قهوه ای بود. قرنیز های اطراف اتاق هم قهوه ای بودند. و کت مرد موقر و مسنی هم که آنطرف تر توی اتاق روبرو پشت میز قهوه ای بزرگی نشسته بود، آن هم قهوه ای شکلاتی بود. بوی پیپی هم که از داخل آپارتمان به مشام می رسید بوی قهوه ای یا بوی بلوط می داد. محیط ساکت آنجا هم برای بهرام جالب بود و یک حس قهوه ای را به او القاء می کرد. به خانم منشی رو کرد و گفت:

- ببخشید. می تونم بیرسم آگهی را که داده اید برای چه کاریه؟ ... یا .. یا اینکه اگه می شه در باره کار مورد نظر صحبتی داشته باشم. بعد این فرم رو تکمیل کنم؟

خانم منشی گفت:

- فرم را که پر کردید، با شما مصاحبه می کنند. بهرام کمی دچار تردید و فشار عصبی شده بود. فرم را به طرف خانم منشی گرفت و گفت:

- مشخصات اولیه و لازم را نوشته ام. بعد از مصاحبه اگر لازم شد بقیه اش را پر می کنم.

و آماده شد تا اگر منشی پرسشنامه را از او گرفت و عذرش را خواست برخیزد و آنجا را ترک کند.

منشی پس از دریافت فرم از جا برخاست و در حالی که به سمت اتاق دیگر می رفت، به بهرام گفت:

- چند لحظه تشریف داشته باشید.

بهرام با نگاهش اندام منشی را دنبال کرد که پس از ورود به اتاق روبرو پرسشنامه را به دست مرد کت شکلاتی داد. سپس برگشت. سر جایش نشست و خودش را با کاغذهای روی میز مشغول نمود.

بهرام خیلی رسمی نشسته بود و منتظر نشان می داد. سکوت دفتر بر شانه هایش سنگینی می کرد. حتی حرکت بی صدای ساعت روبروی منشی و سمت راست او نیز به نوعی بر این سنگینی می افزود. نشانه های موجود در دفتر در او واهمه ایجاد می کرد. کتابخانه را از نظر گذراند تا شاید از محتوای زونکن ها و کتاب ها و مجلات چیده شده در آن بتواند به حوزه فعالیت شرکت منفذی بیاید. اما چیز خاصی در آنها نیافت. اگر با خودش کیف آورده بود، در این لحظات انتظار حتما آنرا به صورت ایستاده روی پایش قرار می داد و ستون دست و چانه اش می ساخت. اما اکنون فقط توانسته بود دستهای توی هم پیچیده اش را روی سینه اش قرار دهد. با این کار ناخودآگاه عضلاتش منقبض شده بود. دنبال دسته صندلی گشت تا با قرار دادن آرنج و ساعدهایش بر روی آن بتواند انقباض عضلاتش را کنترل کند. اما صندلی دسته نداشت. و او مجبور شد برای کاهش سنگینی دست هایش آنها را روی پاهایش قرار دهد و شعاع نگاهش را به جلو و به میز روبرویش بتاباند. در این موقع صدای منشی او را به خود آورد:

- بفرماید! ... اتاق روبرو!

و با اشاره اتاقی را که مرد کت شکلاتی نشسته بود نشان داد.

بهرام برخاست. ای کاش با خودش کیف آورده بود تا در این لحظات که دستهایش را سنگین تر احساس می کرد، بتواند به آن اتکا نماید. به سمت اتاق رفت. مرد کت شکلاتی تکان ملایمی به اندامش داد. دست تپل و سفیدش را بالا آورد. صندلی را به او نشان داد و تعارف کرد بنشیند. بهرام به طرف صندلی رفت و به حالت موقر بر روی آن نشست. خوشبختانه صندلی دسته داشت و او توانست با قرار دادن دست هایش بر روی آنها خود را استوار نگه دارد. در این حالت کماکان عضلاتش منقبض باقی مانده بود و علت آن هم این بود که ناخودآگاه تمام اندام و هوش و حواسش را به خدمت گرفته بود تا بتواند در مقابل انتظارات یا پرسش های احتمالی واکنش مناسب نشان دهد. اما این وضعیت در عمل محدودیت های عجیبی را در او ایجاد کرده بود و بخصوص به هنجره او فشار مضاعفی را وارد می ساخت و تنش زیادی را در او دامن می زد. مرد کت شکلاتی در همان حالتی که به صندلیش تکیه داده بود، پرسشنامه را روی میز گذاشت. نگاه نافذش را به او دوخت و صدای آهنگ دارش را به سمت او نشانه رفت. بهرام اما در صدای او احساس آرامش و سکون دریافت نمود:

- خوب آقای بهرام خان! جای شکرش باقیست که لااقل این دو کلمه اسم و نشان خودت را توی پرسشنامه قید کرده ای که من الآن می توانم به این نام بخوانم.

بهرام آرنج هایش را به دسته صندلی محکم چسباند و خودش را آماده کرد تا جواب بدهد. اما مرد کت شکلاتی با دادن تحکم به اول جملات بعدیش ادامه داد:

- خوب. فکر کردی اطلاعات شما به درد ما می خورد. خوب البته که به درد می خورد. اما دردی که اینجا وجود دارد درد نیاز به آشنایی با شماست. درد این است که شمایی که می خواهید برای ما کار کنید، باید خودتان را به ما بشناسانید. و اولین نکته در این شناساندن هم تفهیم معتمد بودن خودتان به ماست. خوب. ... بگذریم. ... شما الآن برنامه تان چیست؟ دنبال کار هستید یا دنبال ائتلاف وقت می گردید. لطفا کمی در باره خودتان و بیوگرافیتان برایم توضیح دهید؟

بهرام تا کنون توانسته بود تمام وزن بالاتنه اش را به آرنج ها و از آنجا به دسته های صندلی انتقال دهد. با این کار بسیاری از عضلاتش کاملا منقبض شده و استخوان های ساعد و آرنجش در اثر فشار درد گرفته بود. همچنین با تسری این انقباض به حنجره اش و تشدید لحظه به لحظه آن، سخن گفتن برایش مشکل شده بود. در عین حال به دلیل وجود آهنگ روان در صدای مرد کت شکلاتی (و واقعا هم جز وجه تسمیه مرد کت شکلاتی چیز دیگری به ذهن بهرام خطور نمی کرد تا او را با آن حالت یا صفت در ذهن بنشانند. شاید با توجه به استشمام بوی پیپ یا بوی بلوط می توانست او را مرد پیپ بر لب تصور کند. اما اکنون که او در حال پیپ کشیدن نبود. و در این مدت هم اصلا او را در حال پیپ کشیدن ندیده بود. اما این کت

شکلاتی همین الان هم تن او را پوشانده بود. (بله. آهنگ صدای این مرد کت شکلاتی در او تا حدی احساس آرامش ایجاد کرده بود. پس توانست به خود جرات دهد و بپرسد:

- عذر می خوام که مشخصاتم را به طور کامل در پرسشنامه درج نکردم. اما یک دفعه برایم این شبهه ایجاد شد که نکند من به درد کاری که شما برای آن آگهی داده اید نخورم و باعث اتلاف وقتتان بشوم.

مرد کت شکلاتی در چشمان او خیره شده بود. بهرام احساس کرد که او می خواهد توضیح بدهد. به همین دلیل تا همین حد بسنده کرد و منتظر شنیدن شد. در حریف او اما این به سادگی قابل فهم بود که بهرام هنوز در ندادن اطلاعات مصر است. نه تنها او، که هر فرد عادی هم با شنیدن توضیحات بهرام این را متوجه می شد. و شاید هم بهترین واکنش به این روش، می توانست اتمام مصاحبه و راحت شدن از شر او باشد. اما احساس بهرام بی مورد نبود. زیرا مرد کت شکلاتی در پس نگاه خیره به چشمان او و انگار ورود به افکار پس سر او، در همان حالت تداوم نگاه نافذش، صدای نافذترش را به سمت او پرتاب کرد:

- خوب باشد! حالا کمی در باره شرکتان برایت توضیح می دهم.
در حالی که خود را جابه جا می کرد و به صندلی تکیه می داد، ادامه داد:
- ما یک شرکت سرمایه گذاری در امر ساختمان هستیم. یعنی از یک طرف سرمایه پذیر هستیم و از طرف دیگر سرمایه گذار. کسانی که خودشان توان سرمایه گذاری به تنهایی را ندارند یا تمایلی به این کار نشان

نمی دهند، با اعتمادی که به شرکت ما پیدا می کنند، سرمایه اشان را به ما می سپارند، و ما هم سرمایه آنها را در امر ساختمان سازی به جریان می اندازیم و متقابلاً در سودهای کسب شده سهم می کنیم. خوب. حالا نیاز ما به فردی است که از امور ساختمان اطلاعات داشته باشد، خوش برخورد باشد، و بتواند افراد مشتاق به سرمایه گذاری را به طرف شرکت ما جذب کند. ... خوب. بگو ببینم! تا چه حد می توانی این نیاز ما را برآورده سازی؟

بهرام در مواجهه با صدای او همانطور که عضلاتش منقبض مانده بود، کمی به عقب حرکت کرد. در این بین یک لحظه صورت مهران در نظرش مجسم شد و جملات وحید در بین جملات مرد کت شکلاتی از ذهنش گذشت که:

" یکی از فامیل های پولدارشون براش یک مغازه دو نبش توی یک پاساژ شلوغ خریده. اون هم واسه یک خوش خدمتی ناقابل این آقا پویا."

آیا اکنون شانس می توانست از این طریق سراغ او آمده باشد؟

شعاع نافذ چشمان مرد کت شکلاتی داشت سر او را سوراخ می کرد و منتظر جواب او بود.

- باید فکر کنم.

و سرش را پایین انداخت. هم زمان انقباض عضلاتش کاهش یافت و توانست کمی شانه هایش را فرو اندازد.

مرد کت شکلاتی پرسشنامه را به طرف او دراز کرد و به حالت مهربان و در عین حال تحکم آمیز گفت:

- خوب! بگیر ببر آن اتاق تکمیلش کن!

بهرام سر برداشت. نگاه مرد کت شکلاتی به او دوخته شده بود. همراه با لبخندی که بهرام نفهمید از سر مهربانی است یا از سر خر کردن او. انقباض عضلانی و تنش های درونی اش تا حدودی کاهش یافته بود. پرسشنامه را گرفت. از مرد کت شکلاتی تشکر کرد. از اتاق او بیرون آمد. به طرف خانم منشی برگشت و در حالی که روی صندلی کنار میز او می نشست، گفت:

- ببخشید! من این پرسشنامه را تکمیل کنم.

خانم منشی با سر اشاره کرد که اشکال ندارد و او می تواند بنشیند و این کار را انجام دهد.

وقتی بهرام از ساختمان بیرون زد، آفتاب برایش زرد رنگ شده بود. البته گرمای آن در برابر خنکای هوا دلچسب بود. اما شدت تابش آن چشمانش را آزار می داد. شاید هم از عادت کردن به محیط تاریک داخل آپارتمان بود. اما حضور او اکنون در ذهنش بود. پاهای او بود که گام بر می داشت. اما حضورش در ذهن بود. از محیط پیرامون فارغ بود. احساس می کرد سرش به اندازه یک بادبادک بزرگ، به اندازه یک بالن شده است و تنه و پاهای او از زیر آن آویزان شده، به این حالت دارد در خیابان گام بر

می دارد. خوب. لابد پویا هم حتما با یک همچین پیشنهادی مواجه شده و توانسته آن معامله کذا را انجام بدهد. اما جنس این کار فرق می کرد. لابد این کار یک حقوق بخور و نمیر دارد و نهایتا هم یک پاداش کوچک برای هر مشتری. شرایط کار برایش دلچسب و ایده آل نبود. به همین دلیل کاغذی که ندا آدرس ها را روی آن نوشته بود از جیبش بیرون آورد و به آنها نظر انداخت. مسیر یک شرکت مشاوره مهندسی نسبت به موقعیت او مناسب بود. به ساعت نگاه کرد. چیزی به دوازده نمانده بود. یک لحظه درنگ در رفتن یا نرفتن باعث شد مجددا صورت ندا در ذهنش تجسم یابد. به ناچار کنار خیابان ایستاد و منتظر ماشین شد. یک پیکان سفید قراضه جلوی پایش توقف کرد. بهرام نگاهی به آن کرد و رو برگرداند. ماشین کمی ایستاد و بعد دوباره حرکت کرد. بلافاصله به جای آن یک پراید نسبتا تمیز توقف کرد. بهرام سوار شد. از این همه رقابت در حوزه مسافر کشی خنده اش گرفت. راننده پسر جوانی بود غرق در عالم خودش و با نواری که گذاشته بود کیف می کرد. نگاهش را از او برتافت و به جلو نظر انداخت. سیمای گذران خیابان و خودروهای عجول از بین شانه راننده و دختر جوانی که روی صندلی جلو نشسته بود، با شتاب از پیش چشمانش می گذشت. به یاد سخنان شب قبل ندا افتاد:

"به نظر من تور کردن شانس یعنی همین چسبیدن به این راهه که تو زودتر درستو تموم کنی من هم همینطور. بعد بریم سر کار و درآمدی برا خودمون ایجاد کنیم. آهسته آهسته زندگیمونو بسازیم. ببین! دور و برت رو

نگاه کن. تقریبا تمام مردم با همین روش تونستن یک زندگی جمع و جور و آبرومندانه ای رو برا خودشون دست و پا کنن.."

"سربازیم را چه کنم؟"

"... از کجا معلوم که ما بتونیم اینجوری که ندا میگه زندگیمونو

راست و ریس کنیم؟... اگه نتونم سربازیمو کاریش کنم دو سال اون این جور می ره. بعدش هم ... با یک قرون دو زار کجا رو می خواهیم بگیریم؟... به خرجمون هم نمی رسیم."

چراغ راهنمایی شمارش معکوس را با حرص زیاد نشان می داد. نه، هشت، هفت ... چهار، سه. و روی سه ایستاد. راننده بر سرعتش افزود. و در زمانی که شمارشگر داشت از یک به صفر تبدیل می شد توانست از چهار راه بگذرد.

بهرام از راننده درخواست کرد بایستد. کرایه اش را پرداخت و پیاده شد. طول خیابان را طی کرد تا این بار خود را به شرکت مهندسین مشاور برساند. ساختمان شرکت نیمه قدیمی و سه چهار طبقه بود. پس از گذشتن از درب ورودی و یک درب شیشه ای دیگر وارد طبقه اول شد. درون ساختمان بر خلاف نمای آن شیک و تمیز بود. پشت میز پذیرش خانم جوانی نشسته بود. روی میزش را کامپیوتر و تلفن و چند تا زونکن و پرونده پر کرده بود. با شنیدن صدای پای بهرام سر بر داشت و او را برانداز کرد:

- بفرماید! ... با کی کار دارید؟

- در رابطه با آگهی استخدام آمده ام!
- خانم جوان به او نگاهی کرد. سپس فرمی را از روی میز برداشت و به طرف او دراز کرد:
- بفرمایید این فرم را بگیرید توی آن اتاق روی میز پر کنید.
- بهرام فرم را گرفت. به سمت اتاق دیگری که منشی به آن اشاره کرده بود رفت. یکی از صندلی ها را جابجا کرد و روی آن نشست. محیط شرکتی که آمده بود با یک شرکت مهندسی انطباق داشت. ابتدای فرم مشخصات عمومی بود. نام و نام خانوادگی. سال تولد. محل تولد. وضعیت تاهل. وضعیت نظام و وظیفه. و بهرام وقتی به این قسمت رسید از نوشتن دست کشید. مردد شد که نوشتن را متوقف کند. بلند شود آنجا را ترک کند یا آنکه ادامه دهد. لحظه ای درنگ کرد و بعد تصمیم گرفت به سوال جواب دهد: "منتظر خدمت". آنگاه پس از تکمیل پرسشنامه آن را تحویل داد.
- منشی فرم را گرفت و او را به نشستن در همان اتاق کنفرانس دعوت کرد. بهرام به گونه ای پشت میز کنفرانس نشست که بتواند مسیر رفت و آمد منشی را ببیند. در و دیوارها تمیز بود. عکس پروژه های انجام شده توسط شرکت دیوارها را پر کرده بود. داخل کمد انتهای اتاق یک سری زونکن و مجله چیده شده بود. پس از چند دقیقه مرد جوانی با فرمی که او پر کرده بود، وارد شد. روی صندلی روبروی بهرام نشست و او را هم به نشستن دعوت کرد. در حالی که فرم را مطالعه می کرد و سرش پایین بود، اولین سوال را مطرح کرد:

- اینجا نوشته ای منتظر خدمت. منظورت چی بوده؟
- خوب منتظرم که درسم تمام بشه برم سربازی یا بتونم آن را بخرم یا معافیت بگیرم.
- درست کی تمام میشه؟
- چیزی نمونده. ترم آخرم.
- پس چطور می خواهی سر کار بیایی؟
- به صورت پاره وقت میام. اگر موافقت داشته باشید
- تا به حال متره کار کرده ای؟
- تا حدی اطلاعات دارم.
- با کامپیوتر چطور؟... آشنایی داری؟
- بله. آفیس. ... نرم افزارهای ساختمان. ... اتوکد تقریباً بلدم.
- درخواست حقوقت را ننوشته ای
- طبق ضوابط شرکت.
- بسیار خوب. درخواست دیگران هم بیاید. بعد بررسی می کنیم. ... در صورت موافقت باهاتون تماس می گیریم. ... ازاینکه تشریف آوردید تشکر می کنم.
- بهرام متوجه شد باید بلند شود و آنجا را ترک کند.
- پرسید:
- تا کی خبر می دهید؟
- حد اکثر تا یک هفته دیگر

بهرام خداحافظی کرد و بیرون آمد. توی خیابان هر آنچه هوا توی سینه انباشته بود، از لبان غنچه شده اش بیرون داد. ساعت موبایل را نگاه کرد. سیزده و پنجاه و چهار دقیقه. آیا قدیمی ها هم با همین دقت از وقت مطلع می شدند؟ سیزده و پنجاه و پنج دقیقه. البته اگر ساعت موبایلش دقیق بود. و دقیق هم بود. دقیقا دو روز پیش با ساعت اعلام شده در تلویزیون چک کرده بود. متوجه بود که ترم آخر یعنی چی. یعنی سه الی چهار ماه دیگر. و انتظار خدمت هم اگر نتواند سربازی اش را بخرد یا معافی بگیرد یعنی دو سال دیگر. تازه بعدش هم باید بیاید روی حقوق چانه بزند.

"همین آقا پویا یک شبه کلی پول و پله به دست آورده!"

صدای وحید توی گوشش پیچید:

"یکی از فامیل های پولدارشون براش یک مغازه دو نبش توی یک پاساژ شلوغ خریده. اون هم واسه یک خوش خدمتی ناقابل این آقا پویا."

به راستی این مهران مرموز به نظر می آمد. از کجا یک دفعه سر و کله اش پیدا شد؟

"بهرام چقدر بهت گفتم دور این وحید رو خط بکش. باز هم به خرج نرفته؟"

"آدم بی عقلیه. عقلشو می ده دست این و اون"

به ندا جواب داده بود:

"بین ندا صحبت من که اصلا صحبت دوست بازی و این جور مسایل نبود. صحبت شانس بود. اینکه اصلا شانس یعنی چی؟ شانس چطور می آد سراغ آدم. اصلا می شه شانس رو تور کرد"

چه باید می کرد. چگونه باید صبر را به خانه دعوت می کرد؟ درونش مثل سیر و سرکه می جوشید. مثل آتش بازی ها که مدام جرقه به اطراف می پراکنند. ندا گفته بود:

"به نظر من تور کردن شانس یعنی همین چسبیدن به این راهه که تو زودتر درست رو تموم کنی من هم همینطور. بعد بریم سر کار و درآمد برای خودمون ایجاد کنیم. آهسته آهسته زندگیمون رو بسازیم."

احساس کرد همین الان مغزش آن قدر باد می کند که بتواند حجم سنگین تنه اش را به آسمان ببرد. از فکر اینکه از آن بالا ها پایین را نگاه می کند و همه این آدم های حقیر و دو پا را مثل مورچه می بیند که این ور و آن ور می روند، خنده اش گرفت. قطعا ندا هم از یک چنین افکاری خوشش می آید. که آدمهایی مثل او همانند مورچه های کارگر سرشان را پایین بیندازند و عین بولدوزر سرگرم کار و تلاش باشند. لابد همین مهندسی که با او مصاحبه کرده بود، هم مثل مورچه می شد. اما الان که او مورچه نبود. با این دم و دستگاہ و کبکبه و دب دبه که یا مال خودش بود. یا اینکه یکی از مدیرهای آنجا بود. به هر حال توانسته بود برای خودش جای مطمئنی در این دنیای کاغذی سست پایه دست و پا کند. آیا او هم از همین شانس های پویا به تورش خورده بود؟ یک لحظه ایستاد. به اطرافش

نظر انداخت. آدم ها را برانداز کرد. هر کسی توی دنیای خودش بود. تکی یا دوتا دوتا یا چندتایی در حال قدم زدن یا بدو بدو و در حال تفریح یا در حال تامین معاش. چقدر جالب بود. از اینکه یک لحظه تصور کرد که به اندازه آدم های دور و برش دنیا وجود دارد. و بعد تصور کرد که می تواند به اندازه تمام آدم های روی زمین دنیا وجود داشته باشد. اما دنیا ها توی تصور آدم ها چقدر می توانست حجم داشته باشد. مثلا دنیای خودش چقدر می توانست حجم داشته باشد؟ مثلا اندازه همین تهران؟ یا بزرگتر. مثل ایران یا مثل دنیا. دنیا یعنی چه؟ یعنی چه حجمی؟ مثلا توی اینترنت میلیون ها سایت وجود دارد. آنقدر که آدم گیج می شود دنبال کدام برود؟ دنیای پر حرکت گیج کننده. همین آآن اطرافش چقدر جنب و جوش وجود داشت. حرکت صدها ماشین. هر کدام با یک یا چند سرنشین. با فرمان کنترل کننده حرکت در دست راننده ها. یک شبکه وسیع از حرکت های متعدد و متنوع. با نظم یا بدون نظم. با اراده های مختلف یا بدون اراده و ناخود آگاه. آنگاه توی این همه حرکت، امکان حادث شدن حوادث، طبق چه نظمی صورت می پذیرد. اگر اکنون که او در حال عبور از عرض خیابان بود، یک ماشین راست راست با سرعت می آمد و به او برخورد می کرد، این شانس یا تصادف را پای چه چیزی باید می نوشت. اندام او سراسر حرکت بود. آن وقت این همه حرکت در اندام و اعضای او چگونه بدون مزاحمت برای یکدیگر مسیر خودشان را می پیمودند. مگر در زمانی که غده های سرطانی نظم و قاعده را به هم می زدند. شلوغی خیابان او را گیج کرده بود. دنیای

پیچ در پیچ و تو در تو او را احاطه کرده بود. خوشا آرمیدن در زیر سایه تک درختی در کنار یک چشمه جوشان در صحرا و بیابان و گوش سپردن به آوای باریکه نه‌ری روان شده از آن.

دیدن منظره آشنای جلوی درب دانشگاه او را به خود آورد. از دنیای درون به دنیای بیرون رجعت کرد. چه جالب! دنیای درون و دنیای بیرون! و الآن سر و صدای دنیای بیرون را می‌شنید. لابد همه آدم‌ها هم دو تا دنیا دارند. یک دنیای درون و یک دنیای بیرون. اما نه. دنیای بیرون برای همه یک دنیاست. مثلاً دنیای بیرون ندا و دنیای بیرون او یکی است. همین درب ورودی دانشگاه که الآن ندا دارد از آن خارج می‌شود و با آمدنش دارد دنیای درون او را به آشوب می‌کشاند، در دنیای بیرون ندا و او فرقی ندارد. مجموعه‌ای از آهن و سیمان و چوب و مصالح ساختمانی است. اما تصویر آن در ذهن او از روبرو است و در ذهن ندا از طرف مقابل.

ندا با دیدن او لبخند بر لب نشانده و با شعف به طرف او آمد. افکار و اوهام حاشیه‌ای داخل ذهن بهرام بی‌سر و صدا دُمشان را روی کولشان گذاشتند و همچون توده‌های مه‌محو شدند. تصویر جدیدی که تمام ذهن بهرام را اشغال کرد ندا بود و عطر خوشبوی وجود او. با دیدن ندا آرامش

پیدا کرد و بسان گربه های خانگی ملوس و رام شد. حجب وجود آدم های دوپای فراوان دور و بر و به خصوص هم دانشگاهی های آشنا مانع از آن شد که دست در دست یک دیگر دهند. اما مانع از آن نشد که چشم در چشم هم ندوزند و جادوی اثری محبت را از درون چشمانشان به سوی هم نشانه نروند. سلامی آشنا و جوابی آشنا تر. وجودی تشکیل یافت از دو وجودشان. و به همین راحتی. و دو آدم دوپا چهار پا شدند درتشکیل وجود جدید. ناصبوری و پریشان خاطری ناشی از به سامان نبودن وضعیت بهرام پرده در چهره کشید و در گوشه ای از وجود او مخفی شد تا شاید در وقت مناسب دیگری دوباره نعره کش میدان کارزار باشد.

بهرام گفت:

- بریم خانه عمه طلعت. بسته ای را که مادرم سپرده، براش ببریم!
- بسته چی هست؟
- چه می دونم. مامانم همچین اونو بسته که اگه آدم بخواد بازش کنه بسته بندیش خراب می شه.
- اونوقت توی فضول هم تنبلیت اومد بازش کنی بینی چیه!
- نه فکر نمی کنم برای من چیز جالبی باشه. ... خوب آماده ای بریم؟
- باشه. ... بذار از دوستانم خدا حافظی کنم بیام.

و بدون آنکه منتظر جواب بهرام بماند، به طرف دوستانش که آن سوی تر ایستاده بودند و ظاهرا بدون توجه به آنها در حال خوش و بش کردن باهم بودند رفت. بهرام یک لحظه ترکیب آنها را برانداز کرد. حوصله

نداشت با آنها صحبت کند. هر چند بار اول هم نبود آنها را می دید. ندا چند بار خواسته بود او را به آنها معرفی کند. اما هر بار بهرام به بهانه ای ظفره رفته بود. به همین خاطر ندا امروز دیگر اصراری به این مسئله نکرد. نگاه های دزدکی آنها باعث شد بهرام روی برگردانده، جای دیگری را برانداز کند. رنگ آسمان، آبی شفاف بود. اما سفره آن گسترده نبود. محدوده آن با درختان سر به فلک کشیده کنار خیابان کوچک شده بود. خورشید نیمه جان پاییزی از لابلای شاخ و برگ درختان فرود آهسته خود را به سمت غروب اعلام کرده بود و به تدریج پرتو درخشان خود را با طلایه های خوش رنگ نارنجی معاوضه می کرد. تک لکه های ابر درون آسمان نیز سپیدی خود را به قلم نقاش نارنجی کار غروب سپرده بودند. برگ درختان جلوه به آفاق می فروختند و در بازار مکاره ای که پیش روی چشمان بهرام گشوده شده بود، الوان رنگارنگ خود را به نمایش گذارده بودند. مشتری این همه زیبایی که بود؟ چه کسی از خورشید باید بهای پرتوهای طلایی رنگش را می پرسید؟ با برگشتن ندا، بهرام از این همه زیبایی روی برتافت و مشتری ندا شد. با او هم گام شد و راه افتاد. تا آنکه از چشم انداز آشنایان محو شوند، در سکوت غریبه وار گام برداشتند. احساس بهرام اما به لطافت گراییده بود. هُرم وجود ندا او را گرم می ساخت:

- دوستانت چی می گفتن. بد جوری زیر چشمی نگاهم می کردن.

ندا با لبخند گفت:

- هیچی بابا. می گفتن این نامزدت چقدر اخمو و گوشت تلخه.

- به خودشون بگن... تو هم هیچی بهشون نگفتی؟
- خوب انتظار دارن بیای جلو تو رو بهشون معرفی کنم. نا سلامتی با بعضی هاشون هم کلاس بودی.
- چه حوصله ای داری ها!
- تو هم که همیشه بی حوصله هستی!
- اتوبوس سوار شیم یا سواری
- بهرام منتظر پاسخ ندا نشد. به سواری که جلوی پای آنها آهسته کرده بود، علامت داد. سواری ایستاد. ردیف عقب ماشین یک مرد نشسته بود. بهرام ابتدا سوار شد. بعد از اینکه جاگیر شدند و ماشین راه افتاد، ندا گفت:
- ای کاش کتاب هام رو می بردم می داشتم خونه.
- بهرام گفت:
- اگه سنگین هستن بده من برات بیارم.
- حالا لازم بود من هم باهات بیام؟
- به مامانم گفتم با تو می رم. خوشحال شد. گفت عمه طلعت هم خوشحال می شه. برای اینکه وقت جشن نامزدیمون اینجا نبوده و بعدشم فرصتی پیش نیومده تو رو ببینم، مرتب از مامانم می پرسه پس کو این عروست؟ واسه چی قایمش کردی؟
- چکار کردی با آدرس هایی که بهت داده بودم؟... رفتی؟
- آره بابا. حالا بهت میگم.

توجه بهرام به راننده جلب شد. به مکالمات آنها گوش می داد. از نگاهش که توی آینه به بهرام انداخت مشخص بود. بهرام نگاهش را دزدید. مرد بغل دستیش داشت با موبایل بازی می کرد. مسافر جلویی هم در حالی که روی صندلی لم داده بود بیرون را نگاه می کرد. ترافیک نسبتاً روان بود. بهرام دوباره به آینه چشم دوخت. راننده توی کانال خودش رفته بود و داشت دنده عوض می کرد. سرش را به طرف ندا برگرداند و مسیر نگاه او را پی گرفت. مغازه ها و آدم هایی که توی پیاده رو حرکت می کردند مدام از دید آنها نمانده، مغازه ها و آدم های جدیدتر جای آنها را می گرفتند. بهرام در مسیر دید او انگشتش را نشانه رفت:

- آنجا را می بینی!

و مسیر نگاه ندا را دنبال کرد. وقتی مطمئن شد نگاه او روی برج در حال ساخت که از دور پیدا بود ثابت شده و سرش همراه با دور شدن آن در حال چرخش است، ادامه داد:

- پیش فروش کرده متری سه تومن. دو سه روز پیش که از کنارش رد می شدم پرسیدم. ... رفتم داخلش رو هم نگاه کردم. از هفتاد متر به بالا. لبخند محوی روی لبان ندا نشست. احساسش مثل غروب خورشید غمگین شد. خودش را جمع و جور کرد. تنه آرامی به بهرام زد و گفت:

- خوب. حالا!

احساس کرد بدنش دارد گرم می گیرد. سرش را پایین گرفت و روی پاهایش را برانداز کرد. فکر کرد الان همه مسافران توجهشان به آنها جلب

شده است. فشار سنگین نگاه آنها را حس می کرد. آهسته چشمانش را چرخاند و راننده را تماشا کرد. راننده یک دست به فرمان و یک دست به دنده به جلو چشم دوخته بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. "هفتاد ضرب در سه می شود دویست و ده میلیون." بهرام هم توی چه عوالمی سیر می کند! پول که ندارد. حالا هم جلوی این همه آدم لابد می خواهد جیب های شلوارش را بیرون بیاورد و خالی بودن آنها را به همه نشان بدهد، بگوید بیاید نگاه کنید. آنها هم جیب های او را که مثل دوتا گوش خرگوش بیرون آمده نگاه کنند و بخندند. "دوباره بیرون را برانداز کرد. بهرام صورت او را تماشا می کرد. گونه های گل انداخته ندا به او زیبایی خاصی بخشیده بود. سکوت بین آنها هم از زیبایی خاصی برخوردار شده بود.

" پدرش گفته بود دو میلیون تومان خریده است."

" مامانت داشت لباس می شست. اون وقتا مثل الان نبود که همه دخترها وقت عروسی با جهیزیه کامل برن خونه بخت. (و مامانش در این موقع به باباش چشم غره رفته بود. باباش هم با لبخند موزیانه ای توی پرانتز گفته بود بخدا منظوری نداشتم که خوب مگه غیر از این بود؟ و نگذاشته بود مامانش چیزی بگوید. سریع حرفش را ادامه داده بود) یک کیلو شیرینی دانمارکی خریده بودم. دستم را دراز کردم طرف مامانت گفتم: بازش کن! مامانت همچین نگاه معنی دار و متعجیبی به من انداخت که: یعنی مگه این مردیکه لندهور نمی بینه من دارم لباس می شورم دستام خیسه؟ (و مامانش دوباره غضب کرده بود و تکه صداسش را به طرف باباش پرت کرده بود: "حسین

ن ... ") باباش لبخندش را جلوی تکه صدای مامانش سپر کرده بود و ادامه داده بود که : همین بود دیگه خوب خودت بگو مامانش لبخند باباش را گرفته بود و به همکاری با او جلب شده، گفته بود: آره داشتم لباس می شستم دیدم بابات با یه جعبه شیرینی و لبخند موذی اومد تو. ... تو دلم گفتم این دوباره یک کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست. ... راست اومد جلو جعبه شیرینی را طرفم گرفت توی چشمم زل زد گفت بازش کن! من هم که می شناختمش اصلا از کارش تعجب نکردم یا عصبانی نشدم که اینم وقت گیر آورده توی این شرایط اومده به من شیرینی تعارف می کنه با پوزخند گفتم خب حالا بذار لباسا رو تموم کنم بعد بازش می کنم. همین جور که بابات جعبه رو طرفم گرفته بود دیدم یه کاغذی زیر نخ بسته بندی جعبه اس. کمی نرم شدم گفتم این چیه؟ گفت : خوب بازش کن بین چیه؟ ... می دونستم بابات رفته دنبال خرید خونه. تا حد زیادی حدس زدم ممکنه چی باشه. کمی دلم غش رفت. دستم رو با گوشه یکی از لباسا خشک کردم کاغذ رو برداشتم باز کردم دیدم قول نامه همین خونه اس که الان توش نشستیم."

رابطه پدر و مادرش زبانزد بود. گاهی وقت ها هم که پدرش نقص یا کاستی از مادرش را بیان می کرد، متوجه جدی بودن یا شوخی بودن آن نمی شد. به عنوان یک دیپلمه و یک کارپرداز به خواستگاری مادرش رفته بود و پس از ازدواج با ادامه دادن تحصیل و گرفتن لیسانس، به رده های مختلف کارهای تدارکات و بازرگانی در شرکت خصوصی محل کارش

ارتقاء یافته بود. مادرش از همان ابتدا و علیرغم تحصیل تا مرحله دیپلم، خانه دار باقی مانده بود. خواهر کوچکش سال آخر دبیرستان بود و همه نگران درس و کنکور او بودند.

"پدرش با خوشحالی در را باز کرده بود و با یک جعبه شیرینی خودش را انداخته بود داخل خونه. در حالی که صدایش هم یک بند توی راه می اومد و قطع نمی شد که "ندا... ندا... بابا کجایی ... بدو بابا" مامانش از تو آشپزخونه داد زده بود "چیه حسین ... دوباره چی کشف کردی؟" بعد یادش اومده بود که قرار بوده اون روز قبولیا رو اعلام کنن و فهمید که این همه قشقرق بازی های بابا مال همین مسئله است. خودشم با ذوق و شوق از توی آشپزخونه دویده بود توی هال و هر سه تاشون با خواهر کوچکش ریخته بودن رو سر روزنامه و شیرینی ها و بعدشم معلوم شد که او تو رشته عمران دانشگاه آزاد قبول شده. اون روز به نظرش توی چشمای باباش اشک شوق دیده بود."

بهرام همان طور که ندا را می پایید، احساس کرد چهره اش حالت رضا به خود گرفته و از هم باز شده است. به خاطر همین توی خاطرات او دويد:

- کتابها تو بده من بیرم خونه اگه سنگینه. بعدا برات بیارم!
- ندا وارد دنیای بیرون شد و دوباره وجود بهرام را احساس کرد. گفت:
- چی؟ نه ... اونارو احتیاج دارم. ... زود باید بری بسته رو برداری بیاری به دیر وقت نخوریم.

از ماشین پیاده شدند. سر بالایی کوچه را پیش گرفتند. ندا پرسید:

- خوب نگفتی چی شد مصاحبه ها؟

از اینکه ندا کتاب هایش را روی سینه اش گرفته بود و آنها را حمل می کرد و او دست خالی بود، عذاب وجدان گرفت. دست دراز کرد و به زور یکی دو تا از آنها را از ندا گرفت و گفت:

- هیچی بابا! هر جا می رم یه پرسشنامه می دارن جلوم میگوین تاریخ پایان خدمت رو بنویس!

در واقع با گرفتن کتاب ها از ندا دنبال تکیه گاهی می گشت و تا حدی هم آنها پیدا کرد. برایش جالب بود. که بعضی وقت ها آدم ها مفهوم تکیه گاه را چطور عوض می کنند. "خوب مثلاً الان که او به کتاب ها تکیه داده، ... خوب! تحلیل نیروهای وارده بر این تکیه گاه چطور می شه؟ ..."

- بهرام. به نظرم باید زورت رو بیشتر بذاری روی مسئله سربازیت. یکی دو ماه دیگه درست تمومه. حالا خیلی تو فکر کار اُس و قُرص داری نباش. برو دنبال حل سربازیت.

بهرام توی جیش دنبال کلید گشت. ندا فکر کرد اگر جلوی همه جیب هایش را بیرون آورده بود و آنها را مثل دو تا گوش خرگوش نشان مردم داده بود، کلید از توی جیش بیرون می افتاد. یا اینکه مردم فقط کلید را میدیدند. بهرام صدای دلنگ و دلونگ کلید را درآورد و با آن در کوچه را باز کرد. ندا کتاب هایش را از او پس گرفت و با لحنی آمیخته به خشونت امر کرد:

- خوب من همین جا توی حیاط وای ایستم. زود برو بسته رو بردار بیا!

بهرام نگاه مغمومش را به او دوخت و با تسلیم گفت:

- باشه... زود میام.

می دانست حرف اضافه تر بی فایده است. در راهرو را باز کرد و از پله ها بالا رفت. مادرش هنوز نیامده بود. کلید را داخل در چرخاند و آنرا باز کرد. بسته روی میز نهار خوری قابل مشاهده بود. آنرا برداشت و پایین آمد. توی حیاط نشان ندا داد و گفت:

- برداشتم! ... بیا اینو بگیر کتاب هاتو به من بده.

تقسیم کار را انجام دادند. بهرام وقتی کتاب ها را می گرفت دستش به دست تب دار ندا خورد. در واقع وضع هر دو چنین بود. بهرام در دو قدمی ندا احساس کرده بود توی تله مغناطیسی او گیر کرده است. انگار که باد توی گوشش می پیچید. تحکم و صورت جدی ندا او را در جایش میخکوب کرده و مانع جذب او به ندا شده بود. اما تنش مغناطیسی درون او را می گذاخت. نگاهشان را از هم دزدیدند و حجب بینشان افزون شد. وقتی به هم تحکم کردند راه بیفتند، صدایشان خش دار بود. با کمی فاصله حرکت کردند. و دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد تا وقتی که سوار ماشین شدند. برای شکستن جو سکوت ندا پیش قدم شد:

- فکر می کنی چقدر دیگه تو راهیم؟

- خیلی نمی شه... ده بیست دقیقه دیگه

- فکر می کنی منو ببینه چه برخوردی داشته باشه؟

- از اون پیر زن های خرپول فامیله. شایدم شانست برد هدیه ای هم بهت داد.
- " سر بذل و بخشش یکی از فامیل های پولدارشون!"
- انگار وحید بود که به جای ندا جواب می داد.
- تو هم که همش تو فکر شانسی؟ ... به جای این که به من شناخت بدی می زنی تو کانال بیراهه!
- بیشتر مامان و بابام باهاش رفت و آمد دارن. عمه ام که نیست. یه جورای دورا دوری عمه بابام میشه.
- لازم بود منم باهات پیام؟ ... نمیگه دختره هنوز نه به باره نه بذاره راه افتاده اومده منو ببینه که چی بشه؟
- مامانم بیشتر میخواد عروس آینده شو به همه نشون بده. ... لابد میخواد پزشو بده. مخصوصا هم به این عمه طلعت که خودشو بزرگ فامیل می دونه و می خواد سر از هر کاری در بیاره. میدونی که تو مراسم نامزدیمون هم نبوده و تا الآن هم نتونسته تو رو ببینه.
- ندا لب هایش را لوچ کرد. انگار که الآن مادر شوهرش جلوی روی او ایستاده و او می خواهد به او ناز بفروشد. یا نارضایتی اش را از این ملاقات نشان بدهد. اما این را تا حدی هم در نتیجه بی سیاستی و بی فکری بهرام می دانست. پس نارضایتی اش را به سمت بهرام برگرداند:
- تقصیر توئه که به مامانت نگفتی اینجوری خوب نیست ندا با من بیاد. خودت تنهایی قبول می کردی کار مامانت رو انجام بدی!

بهرام دلش ضعف رفت. اگر توی ماشین پیش چند تا آدم غریبه نبودند با این ادا و اطوار ندا نمی توانست خودش را کنترل کند. همانجا او را سخت توی بغل می گرفت و می فشرد. اما فقط توانست قند توی دلش آب کند و از حس عجیبی که توی وجودش ایجاد شده بود لذت ببرد. فشار سنگین نگاه راننده از داخل آینه او را به خود آورد. با آرنج ضربه آهسته ای به ندا زد. تُن صدایش را آهسته تر کرد و گفت:

- داریم می رسیم خودت رو آماده کن. ... پیاده شدیم بهت توضیح میدم.

ندا ساکت شد. از عدم دریافت پاسخ سوالش دلگیر شد. شروع کرد به جمع و جور کردن وسایلش. کتاب ها دست بهرام بود. به آنها نگاه کرد ببیند مرتب و سر جایشان هست یا نه. بهرام متوجه نگاه ندا شد. کتاب ها را مرتب کرد و گفت:

- انتهای این خیابون باید پیاده شیم.

انتهای خیابان پیاده شدند. کمی جلوتر داخل کوچه پیچیدند. دلخوری ندا کاملاً مشخص بود. این موضوع بهرام را حریص می کرد تا مرحله خوردن او پیش برود. ندا در چنین مواقعی برای او بسیار جذاب می شد. نه اینکه ناراحتی او را طلب می کرد. غمزه ای که در حرکات ندا ایجاد می شد. و پیچشی که در ابروان او به وجود می آمد از یک طرف و احساس وظیفه ای که برای رفع اندوه ندا در او به غلیان در می آمد باعث می شد حتی کمی روحیه شاد و شوخ طبعی هم به او دست بدهد و با حرکاتش

سعی کند دل او را به دست آورد و از غم او بکاهد. اما غمزه ندا را فقط برای خودش می خواست. و می خواست که این غمزه ها از چشم اغیار دور بماند. به خاطر همین هم توی ماشین به ندا آهسته ضربه زده بود که تا حدی او را متوجه حضور دیگران نماید. اکنون با چاپلوسی سعی داشت تاثیر بد آن حرکت را از دل ندا در آورد:

- مامانم تو رو خیلی دوست داره ندا. صبحی ده دفعه تو خواب منو صدا زد که مگه با ندا قرار نداری. نکنه دیر بری عروسم معطل بشه. حدس می زنی بخاطر این که عمه طلعت تا حالا نتونسته تو رو ببینه، مامانم این بسته رو بهانه کرده تا تو رو به اون نشون بده.

با این حرف دلهره ندا بیشتر شد. گره ابرویش هم هنوز سر جایش بود:

- نمی تونستی این حرفارو زودتر به من بزنی یک کم خودم رو آماده تر کنم. با این سر و وضع نیام.

بهرام نگاهی به سراپای او کرد. برای او همین وضعیت هم خوب بود و تا الآن هم به اندازه کافی در او طوفان ایجاد کرده بود:

- خیلی هم دلش بخواد یک همچین دختر زیبای شاه پریان رو. تازه علف باید به دهن بزنی شیرین باشه که هست. اصلا چه ربطی به این پیرزن هاف هافو داره. اگه نمی خوای بریم بگو. از همین جا بر می گردیم یه بهانه ای هم برا مامانم میارم.

دو احساس متضاد در ندا ایجاد شد. احساس علف بودن و دیدن بهرام به شکل بز. و نمایان شدن ته خنده ای بر روی لبانش. که از چشمان پر تمنای بهرام پنهان نماند. و احساس مشاهده نارضایتی مادر شوهر در ابتدای زندگی. که از مکنونات قلبی او بود و بهرام از پی بردن به آن غافل ماند:

- حالا از عمه طلعتت برام دیو درست نکن. یه کم هم از خویشا برام بگو.

- چشمای نافذی داره. از چشماش حذر کن. یه کم خشک و رسمیه. یه تصویر هم از کوچیکیم تو ذهنمه که نمی دونم چرا علیرغم اینکه بارها مشابه اش برام اتفاق افتاد ولی اون یکی خوب یادم مونده. تو یه روز برفی زمستونی و سرد. با بابام اومده بودیم بهش سر بزیم. یه مشت نخودچی کشمش ریخت تو جیبم. یه استکان چای داغ هم گذاشت جلوم. ازش بخار محبت بلند می شد.

ندا دنبال شخصیت های سپید برفی می گشت تا در بین آنها مشابه عمه طلعت پیدا کند. نه. با ملکه مطابقت نداشت. بهرام در کنار تشریح فرتوتی او، از محبت او هم سخن گفته بود.

کوچه ای که آنها در آن گام بر می داشتند، با درختان تنومند خود و برگ های خزان زده پاییزی بستر ساز انس و الفت و گفت و شنود عاشقانه آنها بود. ساختمان های زیبا و بزرگ دو طرف کوچه القا کننده فضاهاى اشرافی در ذهن ندا شده بود. بهرام با انگشتان دست راستش خانه بزرگ و نسبتا زیبا اما کمی قدیمی را نشان داد و گفت:

- بفرما! اینم از خانه عمه طلعت.

با شنیدن این جمله در ذهن ندا صدای خشک چرخش درهای قدیمی بر روی پاشنه پیچید. اما درب ورودی قدیمی نبود. ساختمان نسبتاً مجلل با درب ورودی بزرگ و مرتبی پیش روی او قرار داشت. دست بهرام روی زنگ آیفون تصویری قرار گرفت. رنگ قهوه‌ای سوخته درب ورودی خانه عمه طلعت فضای ذهنی ندا را بیشتر به سوی رویاهای اشرافی سوق داد. بدین خاطر انتظار نمایان شدن یک خدمتکار جلوی درب در او ایجاد شد. اما از این مسایل خبری نبود. تنها صدای کشیدن ماشه در بازکن به گوش رسید و نیمه باز شدن درب ورودی که با دست بهرام به طور کامل باز شد و راه را برای ورود ندا فراهم کرد. در حالی که نیم قد تعظیم می کرد، دستش را به علامت خوشامدگویی حرکت داد و گفت:

- بفرمایید قربان! ... سرکار خانم علییه بفرماید.

ندا اندام راست کرد. با سر افراشته به بهرام چشم دوخت، بسته را به او داد و با لبخند محو و در عین حال قیافه جدی وارد شد. همین کارهایش باعث می شد بهرام مثل گربه های خانگی خودش را ملوس کند و تلاش نماید تا یک جوری پوزه اش را به او بمالاند. اتفاقاً تصور اینکه الان گربه خانگی شده و در حالی که دمش را علم کرده و دارد روی چهار دست و پا جلوی ندا راه می رود و حتی پژواک صدای میو در ذهنش باعث شد در حالی که نیم قدم عقب تر از ندا گام بر می داشت، به نحوی اندامش را خم کند و نیم تنه اش را به سمت او متمایل سازد. ندا از این حرکت متغیر شد و

به او چشم غره رفت. البته ندا او را درک می کرد. خودش بارها به او گفته بود: " بهرام! چرا خودتو مثل گربه لوس می کنی. " اما الآن این حرکات تمرکز او را به هم می زد. و باعث عصبانیت او می شد.

با چشم غره ندا بهرام کمی خودش را جمع و جور کرد. گذشتن از حیاط نه چندان بزرگ اما سرسبز و خوش ترکیب و مؤدب شدن بهرام، باعث شد ندا تا حد زیادی تمرکزش را به دست آورد. عمه طلعت در حالی که سعی می کرد راست به ایستد و نیم تنه بافتنی اش را مرتب می کرد، توی ایوان به استقبال آنها آمده بود. چشمانش در پشت عینک قلبه به نظر می رسید. اما نگاه نافذش از پشت همان عینک مثل شعاع تابیده شده از یک ذره بین سوزنده و نفوذ کننده بود. ندا سعی می کرد خودش را از تب و تاب نیندازد. لبخند مهربانی روی لبانش نشاند. همان طور که قامت را افراشته نگه داشته بود، قدم هایش را تند کرد. اولین پله را که بالا رفت با طنین آهنگین و پر محبت سلام کرد و بالا رفتن را ادامه داد. جلوی درب ورودی خانه به عمه طلعت رسید. دست نیمه دراز شده او را گرفت و درون آغوش نیمه باز او قرار گرفت. همه این حرکات را هم بدون وقفه و سلسله وار انجام داد. این حرکت او سنگینی اولیه معمول اولین ملاقات را از بین نبرد. ولی آن را به تاخیر انداخت. بهرام در پی سرعت عمل ندا عقب ماند و به اندازه دو سه پله بعد از او رسید. سلام داد و به عادت دوران بچگی سرش را جلو آورد تا عمه طلعت اما نه گونه بلکه اکنون به پاس قد افراستن و سبز شدن پشت لبان، پیشانی را ببوسد. پس از آن، عمه طلعت دستانش را بر پشت شانه های ندا

قرار داد و او را به داخل تعارف کرد. بهرام در این بین و به عادت مالوف، هم بچه و هم خودی به حساب می آمد و احتیاجی به تعارف کردن به او دیده نمی شد. ندا حواس جمع بود. در پی تعارف عمه طلعت خودش را عقب کشید و راه را برای او باز کرد. از این کار احساس خوشایندی به عمه طلعت دست داد. جلو افتاد و داخل شد. بدین ترتیب اولین گام ندا برای اثرگذاری مثبت روی عمه طلعت برداشته شد. بهرام به عنوان نفر آخر در حالیکه درب ورودی را می بست، عمه طلعت را نیز برانداز می کرد. بر جوهر و اندرون خوش گوار و با محبت خاطرات او از عمه طلعت، پوسته چروکیده و اندام تا شده و فرتوت او کشیده شده بود و بانگ کهلوت و اضمحلال با عطر ماندگار دوران طفولیت درآمیخته و افکار و تمایلات متضادی را در او برانگیخته بود. انگار که آن لبان گرمی که در زمان کودکی با یک عالم گل خنده و یکی دو مشت کشمش و نخودچی تبرک شده و با طعم اثیری و جادویی محبت، بر گونه های او بوسه های سکر آور و تخدیر کننده می نشانند، اکنون با هزاران شیار زوال و بیزاری و زبری خر زهره های بیابانی همراه شده و بر پیشانی او نقش مهر سرد مرگ زده بود. ندا از فرصتی که در اثر گام برداشتن آهسته عمه طلعت برای او پیش آمده بود، استفاده می کرد و با دقت داخل خانه را از نظر می گذراند. پرده های کدر از ورود آخرین پرتو غروب خورشید به داخل جلوگیری می کرد. یا شاید هم روشنایی لوستر بزرگ وسط پذیرایی مانع از نفوذ آن می شد. بر روی دیوارها چند تابلو نقاشی نفیس آویزان شده بود و جا به جا لوازم عتیقه

یا دکوری در گوشه و کنار اتاق پذیرایی جا گرفته بود. یک گوشه هم میز نهار خوری بزرگ دوازده نفره قرار داشت که ظاهراً مدت‌ها بود روکش آن کنار نرفته یا حتی غذایی هم روی آن چیده نشده بود. عمه طلعت روی یکی از مبل‌های نزدیک میز نهار خوری نشست و به ندا هم تعارف کرد بنشیند. ندا کنار دست عمه طلعت نشست. بهرام آهسته و آرام بسته‌ای را که مادرش داده بود روی میز قرار داد و بعد در حالی که روی مبل نزدیک ندا و روبروی عمه طلعت می نشست و کتاب‌های ندا را هم روی زانوانش می گذاشت، گفت:

- مامانم داد عمه. گفت برای شما بیارم

نگاه و برخورد عمه طلعت گویای آن بود که از محتوی درون بسته خبر دارد. نگاه مهربانی به بهرام انداخته، گفت:

- دستت درد نکند عمه. از خودت و نامزدت پذیرایی کن. تو که اینجا غریبه نیستی! در نبود کوکب خانم باید جور من پیرزن را بکشی

سنگینی اولیه ملاقات که با حرکات پر شتاب ندا به تاخیر افتاده بود، اکنون بر حضور آنها سایه افکنده بود. بهرام می دانست که خانم مسنی به نام کوکب خانم اغلب اوقات به خانه عمه طلعت رفت و آمد دارد و به او در جمع و جور کردن کارهای خانه کمک می کند. اما ظاهراً اکنون او در خانه حضور نداشت. عمه طلعت با چشمان نافذش ندا را بر انداز می کرد. صورت بچگانه و در عین حال بشاش ندا در او حس اعتماد به وجود می آورد. روی میز قبلاً ظرف میوه قرار داده شده بود. فشار نگاه‌ها بر بهرام بود یا اینکه

خودش با دیدن جای خالی کوکب خانم اینچنین احساس می کرد، به هر حال در پی فرمان عمه طلعت کتاب های ندا را گوشه میز گذاشت و با لبخندی بلند شد، پیش دستی ها را جلوی حاضرین چید. سپس میوه تعارف کرد و دوباره نشست. عمه طلعت نگاهی به او کرد و گفت:

- بهرام جان جای آماده ست. زحمت اون را هم باید بکشی!

بهرام بخار کتری را روی اجاق گاز داخل آشپزخانه می دید. بدون هیچ گونه توضیحی از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. سه عدد فنجان داخل یک سینی روی کابینت آشپزخانه برای ریختن چای چیده شده بود. قوری را از روی کتری برداشت. فنجان ها را تا نصفه پرکرد و در همان حالت که با زاویه خاصی به ریخته شدن چای داخل فنجان ها نگاه می کرد تا عیار و میزان غلظت آن را بسنجد، نیم رخ و اندام عمه طلعت در مسیر شعاع چشمانش قرار گرفت که با دقت و شاید هم همراه با محبت به ندا چشم دوخته بود و با او سخن می گفت.

" ... یکی از فامیل های پولدارشون!"

بهرام قوری را روی کتری گذاشت و نگاه خریدارانه ای به عمه طلعت کرد. " ... یکی از فامیل های پولدارشون!" . آیا پویا هم یک چنین فامیل پولداری داشته است؟ اما او چه خوش خدمتی ناقابل یا قابل داری می توانست در حق عمه طلعت داشته باشد تا او هم در عوض در حق او چنین لطفی بنماید؟ آیا او توان انجام یک چنین لطفی را داشت؟ آیا شانس می توانست به این طریق به او روی آورد؟

سوزش ناگهانی انگشت شست پایش باعث شد به خود بیاید. سریع شیر کتری را بست و نا خود آگاه ناله ای از گلویش خارج شد. به نحوی که حرکت ناگهانی و یکباره ندا و عمه طلعت را به دنبال داشت. خودش هم به سختی توانست مانع ول کردن فنجان از دستش شود. خوشبختانه آب جوش روی دستش نریخته بود. پایش را کنار کشید و نفسی را که با ناله بیرون داده بود اکنون با لبان غنچه شده اش دو سه بار فرو برد و بیرون داد تا شاید بتواند از سوزش پایش بکاهد. به سوال هم زمان ندا و عمه طلعت که توی گوشش پیچیده بود، پاسخ داد:

- نه چیزی نشده. یه ذره آب جوش ریخت روی پام! همین.
 - چشمانش دنبال دستمال یا چیزی شبیه آن برای تمیز کردن و خشک کردن کف آشپزخانه می گشت.
 - یه دستمال دم دست به اون گیره بغل اجاق گاز آویزونه بهرام جان. کف آشپزخونه رو می تونی با اون تمیز کنی.
 - چشم عمه. پیداش کردم. الان چای رو میارم.
- فنجانی را که لبریز شده بود، دوباره تا یک سوم توی قوری خالی کرد. بعد مجدداً پر کرد و داخل سینی گذاشت. دستمال را برداشت و پس از تمیز کردن کف آشپزخانه دوباره سر جایش قرار داد. دستانش را زیر شیر ظرفشویی شست و با دستمال تمیز تری که به گیره آویزان بود، خشک کرد. سپس با سینی چای به طرف عمه طلعت رفت و در حالی که لبخندی بر لبانش جاری بود و شرمخندی بر چشمانش، به او تعارف کرد. اکنون

نگرانی او داستان لرزان عمه طلعت بود که داشت چای را از داخل سینی بر می داشت. دقت عمه طلعت در برداشتن چای باعث شده بود ببانش بریده و منقطع گردد:

- ندا جون این بهرام بچگیش هم یه کم شلوغ و پر جنب و جوش بود.

بهرام اکنون داشت به سمت ندا روی برمی گرداند تا سینی را جلوی او بگیرد. به چشمان ندا زل زد و در حالیکه لبخند می زد با زدن چشمک، دلگرمی و پشتیانی او را طلبید:

- عمه جان پسر خجالتی یه. این جوری تا حالا ازش ندیده بودم. و به دلیل آنکه اکنون وجود بهرام باعث شده بود عمه طلعت صورت او را نبیند، به بهرام نگاه شیطنت آمیز همراه با تکان ابروی تهدید آمیز کرد و لبانش را هم تکان داد که بهرام فکر کرد دارد می گوید: "بچه پر رو" بهرام آخرین فنجان را جلوی خودش گذاشت. سینی را روی میز قرار داد. بعد چرخ می زد و سر جایش قرار گرفت. عمه طلعت بر لبانش لبخند متکبرانه ای نشانده بود:

- بچه که بود از دیوار راست بالا می رفت. وقتی با باباش میومد اینجا اولش مودبانه یک گوشه می نشست. بعد که کم کم به محیط آشنا می شد دیگه کسی جلو دارش نبود. یکی باید مدام مواظبش می بود و بهش می گفت بهرام نکن! بهرام نکن! بهرام اونو بر ندار بهرام اینو بزار سر جاش. خلاصه با خودش یه دنیای شلوغ رو وارد خونه می کرد.

و با لبخند با محبت و در عین حال پرسشگرانه و اعتراف گیرانه به بهرام نگاه کرد که یعنی: "مگه همین جور نبود؟"

بهرام با این نگاه فهمید که باید نقش یک معترف را به خود بگیرد. سر را خم کند. لبخندی کم رنگ بزند. و همین. و همین کار را هم انجام داد. و بعد که عمه طلعت از واکنش مطلوب او خیالش راحت شد، صحبتش را با ندا ادامه داد. بهرام آهسته و به نحوی که توجه عمه طلعت را به خود معطوف نسازد، در چهره او دقت کرد. یعنی نه فقط به چهره. در حالیکه یک دستش را روی سینه قرار داده و دست دیگرش را حائل چانه کرده بود، همراه با یک لبخند ملیح و چاپلوسانه، قیافه سرتا پا گوش به سخنان عمه طلعت گرفته بود. اما چشمانش عمق نداشت و ذهنش وارد تحلیل تئوریک از عمه طلعت شده بود. به نحوی که اگر عمه طلعت مچش را می گرفت و از او می پرسید: "خوب بهرام جان بگو بینم! در باره چی داشتم صحبت می کردم؟" او جوابی نداشت که بگوید. راستش این مهران و وحید با آن حرف های توهم زایشان واقعا او را به دنیای توهم فرو برده بودند.

"واسه پیدا کردن یه مشتری خوب چند میلیاردی واسه یکی از زمین های همین فامیل شان."

ولی این عمه طلعت دنبال چه مشتری می توانست باشد؟ با آن چروک های روی دست و صورت و اندام تا خورده اش لابد دنبال عزرائیل می گردد. وگرنه با این حال و هوا چه مشتری را می تواند سراغ بگیرد؟ لحظه ای به عمه طلعت دقیق تر نگریست. شاید وقفه های ایجاد شده در

دیدن او باعث شده بود اکنون کهولت عمه طلعت بیش از هر چیزی در پیش چشمان او جلوه گر شود. وگرنه آن زمان که پدرش حال و هوایی داشت و گاه گذاری دست او را می گرفت و به دیدن عمه طلعت می آورد، برایش دل چسب و گوار بود. با لب های خندان دست پدرش را می گرفت، توی کوچه ها شلنگ تخته می انداخت و تمام راه را در فکر دو مشت نخودچی کشمش بود که عمه طلعت توی جیب او می ریخت. اما اکنون قد خمیده و چروک های صورت او فضای ذهنش را مشحون ساخته بود.

عمه طلعت اما چنین حال و هوایی نداشت. با دیدن این دو جوان سرحال و پر تمنا دچار شوق و شعف شده و به یاد دوران جوانی اش افتاده بود. به هیچ وجه هم خودش را از پا افتاده و در حال اضمحلال یا رو به زوال نمی دید. مثلا الان بهرام را همان بچه کوچولوی شیطانی می دید که گاهی وقتها با بابایش می آمد اینجا و او می رفت یک کاسه کوچک پر از نخودچی و کشمش می آورد می ریخت داخل جیبش. تنها تفاوت او با آن موقع قد کشیدن و بزرگتر شدن قواره بود. شاید هم به خاطر همین تفاوت های ابعادی ایجاد شده و البته مخصوصا حضور ندا مانع می شد اکنون بلند شود برود همان یک کاسه نخودچی کشمش را بردارد بیاورد توی جیب او بریزد. نه. او اکنون به نظر می آمد که به هیچ وجه نمی خواهد میدان را خالی کند و جان به عزرائیل تسلیم نماید. خاطرات دور و دراز در او جان می گرفت. زمانی که به تازگی با شوهر خدایبامرزش ازدواج کرده بود و به دور از مزاحمت ها و مراقبت های دیگران، دوتایی در بازار تجریش با هم

پرسه می زدند و از این مغازه به آن مغازه به بهانه خرید سرک می کشیدند. بعد می رفتند سر پل دوتایی بستنی می خوردند و با نگاه های عاشقانه و پر تمنا به یکدیگر خیره می شدند. شانه به شانه هم با یک عالم آمال و آرزو بر روی سنگفرش خیابان گام بر می داشتند و برای هم نغمه های پر محبت زندگی سر می دادند. به همین دلیل اکنون که داشت از جایش بلند می شد، سعی می کرد خود را از تک و تا نیندازد و جوان و چابک نشان دهد.

اما گاهی وقتها واقعیت ها تلخ تر از آن هستند که انسان ها تصور می کنند. گاهی وقت ها انسان ها با به وجود آمدن شرایط خاصی به رویا پردازی روی می آورند و با فراموش کردن موقعیت خود و متصور شدن وضعیت دیگری از خودشان، تلاش وافر به خرج می دهند تا به نوعی خود را دچار فریب سازند و انتظار دیگری از خود و اندامشان بروز می دهند. اما همین که پا به عرصه عمل می گذارند با واقعیت تلخ کهولت مواجه می شوند. عمه طلعت هم یک باره با پیدا شدن مجدد دردهای های کهولت که از تلاشش در برخاستن به او هجوم آورده بودند، احساس کرد باید احتیاط بیشتری در بلند شدن داشته باشد، تا در پیش چشمان این دو جوان دوباره گرفتن کمر یا سایر دردهای ناچار دوران زوال برایش پیش نیاید. به خاطر همین دنبال عصا گشت تا تکیه گاه اندام تاخورده اش سازد.

ندا اما برای عمه طلعت همان ندایی بود که او اکنون می دید. عروس مهتاب خانم. عروس اسماعیل. و بعد هم نامزد بهرام. تازه به اعتبار این پیوند بود که بهرام در پیش تصورات و مفاهیم عمه طلعت قد می کشید و هیبتی

نیمه مردانه یا پسرانه می یافت. مفهوم ندا تنها چند لحظه ای بود که در ذهن او شفاف شده بود. از زمان شنیدن صدای زنگ در و دیدن تصویر مبهم او و بهرام در آیفن تصویری تا اکنون که داشت بلند می شد تا برود و هدیه ای را که برای او در نظر گرفته بود، بیاورد، و همه این ها تصویر وجودی ندا را با همین اندام و قد و قواره فعلی در او ایجاد کرده بود. سعی می کرد تا آنجا که توان دارد قد را افزایش دهد و کمتر به عصا تکیه کند. این تلاش ها گرچه با ایجاد ناراحتی هایی در او، برخی دردهای فروخته اش را بیدار می کرد، اما باعث شده بود تاثیرات خاصی را در بهرام و بیشتر از آن در ندا برانگیزاند. ندا در حالی که راه رفتن او را نگاه می کرد، خود را به بهرام نزدیکتر ساخت و با اشاره سر و دست از بهرام پرسید که عمه طلعت چه کار دارد می کند؟ او هم با اشاره جواب داد که نمی داند. اما عمه طلعت در پی نگاه های کنجکاو آنها می دانست چه کار دارد می کند. به همین دلیل در راستای نگاه کنجکاو تر بهرام، آهسته آهسته به سمت اتاق روبرو گام برداشت. اندام عمه طلعت که در ابتدا از چارچوب در اتاق بزرگتر می نمود، در پی هر گام برداشتن بیشتر درون آن جاگیر می شد و به جایی رسید که از چارچوب کوچکتر شد و از درون آن به داخل اتاق پا گذاشت. از زاویه ای که بهرام نشسته بود، حرکات عمه طلعت درون اتاق به خوبی مشهود بود. که کشوی میز توال را بیرون کشید و از داخل آن صندوقچه ای بیرون آورد. از داخل صندوقچه چیزی برداشت و دوباره آنرا سرجایش قرار داد و به سمت آنها برگشت. بهرام بلافاصله تغییر وضعیت داد و خود را در حال

صحبت کردن با ندا نشان داد. عمه طلعت همان راه رفته را برگشت و از روی میز بشقاب تمیزی برداشت. کادوی کوچولوی بسته بندی شده ای را که در دست داشت، داخل بشقاب گذاشت و آنرا جلوی ندا قرار داد. در حالی که عصا را کناری می گذاشت و سر جایش قرار می گرفت، با لبخند گفت:

- قابل شما رو نداره دختر گلم. انشاء الله که با هم خوشبخت بشین. گرچه بهرام به صورت کنایه به ندا گفته بود که ممکن است شانسی بزند و عمه طلعت به او هدیه بدهد. اما واقعا انتظار عملی شدن این صحبت را نداشت. با ذوق زدگی ناشی از دور انتظاری اش و در حالی که نمی دانست آنرا بردارد یا پس از کمی مکث این کار را انجام دهد پاسخ داد:

- ای وای عمه دست شما درد نکند. برای چی؟ ما که هنوز کاری نکردیم. به خدا خجالت می کشم این کار رو می کنین. بخدا بذارین برای بعد.

و در حالیکه بسته را بر می داشت. مردد بود آنرا به طرف عمه طلعت دراز کند یا از ترس اینکه به او بر بخورد، از این کار دست بردارد. عمه طلعت این را احساس کرد و خوشش آمد:

- نه عزیزم. قابل دار نیست. برش دار. مبارکت باشه.

ندا خوشحالی را پنهان نکرد. با شنیدن حرفهای عمه طلعت هدیه را برداشت، توی دستانش گرفت و به آن نگاه کرد. مردد بود آنرا باز کند یا نه. و عاقبت هم باز نکرد. در حالی که داخل کیفش می گذاشت گفت:

- دستتون درد نکنه عمه. انتظار نداشتم الآن اینو بهم بدین. اینجوری آدم خجالت می کشه دیگه جایی بره.

- نه عزیزم. می دونم با بهرام اومدین منو خوشحال کنین. مبارکت باشه.

بهرام ساکت نشسته بود. اوهام او را احاطه کرده بودند. افکار وهم آلودی که دوران جنینی خود را طی می کردند و با داشتن وجودی ملغمه مانند هنوز شکل و شمایل واضحی به خود نگرفته بودند و در ذهن او حرکات دودی و رفت و آمدی خود را انجام می دادند. از حرکت ناشیانه و ناخودآگاهش در تعقیب مسیر حرکت عمه طلعت در هنگام رفتنش به اتاق روبرویی تا درآوردن صندوقچه و تغییر وضعیت ناگهانی اش در زمان برگشت او دچار حیرت شده بود. سعی می کرد خودش را پشت افکارش پنهان سازد. و شاید هم بر عکس می خواست افکارش را پشت سر خودش مخفی کند. سر در گم بود. در حال فرار از اوهام بود. از حل معمایی که در ذهنش ایجاد شده بود فرار می کرد. به همین خاطر ساکت نشسته بود. با این حال وقتی ندا صحبت کرد، قدری از هوش و حواسش را باز یافت. از تصویری که از برداشتن هدیه و گذاشته شدن آن در کیف ندا در ذهنش ایجاد شد، تا حدی به محیط باز گشت:

- دستتون درد نکنه عمه جون. ما اومدیم خودتون رو ببینیم. ... ممنون عمه.

- مبارک نامزدت باشه بهرام جان! دفعه آخرت نباشه. هر وقت تونستی دوباره این کار رو بکن! به مامانت هم می گم یه کاری بکنه شما دوباره به من سر بزنین.

بهرام همانطور که با عمه طلعت صحبت می کرد، نگاهش به ساعت دیواری پشت سر او افتاد که یک ربع به هفت بعد از ظهر را نشان می داد. سرش را به طرف ندا خم کرد و در حالیکه سعی می کرد هم عمه طلعت و هم ندا را با هم مخاطب قرار دهد گفت:

- دیگه دیر وقته. کم کم باید رفع زحمت کنیم!

عمه طلعت سرش را به طرف ساعت برگرداند و گفت:

- تازه سر شبه. شام بمانید همینجا. یه چیزی برای خوردن پیدا می شه.

ندا در واقع به احساس خداحافظی کردن رسیده بود. اما به دلیل دریافت هدیه از عمه طلعت در این باره پیشقدم نشده بود. اکنون که موقعیت تازه ای پیش آمده بود، در جواب گفت:

- ممنون عمه جان! وقت زیاده. الان دیگه باید برگردم خونه. انشاءالله در یک موقعیت مناسب دوباره مزاحم می شیم.

بهرام در زمانی که برای چای ریختن به آشپزخانه رفته بود، چیزی دال بر تصمیم عمه طلعت برای نگه داشتن آنها به صرف شام ندیده بود. به همین دلیل می دانست عمه طلعت دارد تعارف می کند. همچنین این کار در حال حاضر خیلی هم منطقی به نظر نمی رسید. از طرف دیگر نیاز داشت به اوهامی که به ذهنش هجوم آورده بودند، سر و سامانی ببخشد و با غربال

کردن آنها بر اندامشان قامت وجودی بنشانند یا از خودش دور نماید. بنا بر این بحث خداحافظی بهترین موضوعی بود که باید پی آن را می گرفت. در حالی که کتاب های ندا را از روی میز بر می داشت تا از جایش بلند شود و در حالی که ندا را هم به تقلید از این رفتار ترغیب می کرد، گفت:

- عمه جان اجازه مرخصی می دین؟

بقیه مطالب به ذهنش نیامد. اما حالت نیم خیزش را به تمام قد تبدیل کرد و منتظر اقدام ندا و عمه طلعت شد. ندا کیفش را برداشت. بند آنرا روی شانه اش قرار داد و در حالی که به عمه طلعت چشم دوخته بود، منتظر واکنش او ماند.

عمه طلعت نگاهی به آن دو نفر کرد. سپس در حالی که لبخند بر لب داشت، دستانش را ستون بدن کرد تا بر خیزد. در همان حال رو به آنها کرد و گفت:

- خیلی خوب. حالا اصرار نمی کنم. اما اینجا را که یاد گرفتی عمه جان (در این موقع نگاهش به ندا بود) غریبی نکن. هر موقع تونستی بازهم به من سر بزنی عمه.

اکنون همه بلند شده بودند. عمه طلعت دست ندا را گرفته بود و با مهربانی او را مشایعت می کرد. بهرام در حالی که کتاب های ندا را توی بغل گرفته بود، (اینجوری احساس آرامش بیشتری می کرد) پشت سر آنها گام بر می داشت. به ایوان رسیدند. عمه طلعت پیشانی ندا و بهرام را بوسید و آخرین تعارفات را هم با آنها کرد و همانجا ایستاد و پایین رفتن و خارج

شدن آنها را نظاره کرد. بهرام پس از بیرون رفتن ندا برای عمه طلعت دست تکان داد و درب منزل را بست. ندا از دیدن حالت بهرام که کتابها را به سینه اش چسبانده بود خنده اش گرفت. و البته پیش زمینه این خنده احساس موفقیتش در این میهمانی مصاحبه مانند بود. دستش را به سمت کتابها نشانه رفت و با خنده گفت:

- بده من. مثل دخترا دو دستی کتابارو چسبوندی به سینه ات. خویت نداره.

بهرام متوجه حالتش شد. نصف کتابها را به ندا داد و نصف دیگرش را خودش اما این بار با یک دستش نگه داشت. کوچه را به طرف خیابان طی می کردند. بهرام گفت:

- چیه؟ حالا که خودت کتابارو به سینه ات چسبوندی مسئله ای نیست؟
- خوب من دخترم دیگه.

بهرام شادی را به طور محسوسی در حالات ندا احساس می کرد:

- چیه؟ ... خیلی خوشحالی؟ شانست هم که زد و کادو گرفتی. ... بازش کن ببینم چی بهت داده.

- خیلی خوب. ... اما منو بی خود از عمه طلعت ترسونده بودی. بیچاره پیر زن به این با محبتی.

- این مال مَهره ماریه که خودت داری. به هر حال فکر کنم تو امتحان قبول شدی.

ندا کتاب ها را دوباره به بهرام برگرداند و کادو را از داخل کیفش درآورد و باز کرد. بهرام گفت:

- بفرما این هم یک نیم سکه. بازم بگو شانس چیه؟
 - بهرام تو هنوز هم تو فکر شانس و این جور حرفا هستی؟
 به خیابان اصلی رسیده بودند. پیاده رو آن جای مناسبی برای قدم زدن بود:

- صحبت شانس نیست. صحبت اینه که قبل از دیدن عمه طلعت ازش می ترسیدی، اما حالا کادو هم گرفته ای. خیلی هم راضی و خوشحالی!

- درسته. یه کم خودم هم اضطراب داشتم. اما تو هم منو ترسونده بودی! ... اون جور که می گفתי نبود. از اون برام هیولا درست کرده بودی.

- من که چیزی نگفته بودم. ... تو خودت تو ذهنت از اون یه همچین آدمی ساخته بودی. ... من گفتم اومدیم شانس زد و بهت کادو داد، این جور هم شد.

- تو هم فقط بچسب به شانس
 - خوب شانسه دیگه. یه پیر زن هاف هافو مثل عمه طلعت این جور تو پول و پله بغلظه. دو تا جوون مثل ما هم دنبال این هستیم چطور زندگیمونو شروع کنیم؟

- تو آدم ناشکری هستی بهرام! ... عجول هم هستی! می خوای راه صد ساله رو یک شبه طی کنی!

از این حرف ندا بهرام خنده اش گرفت:

- او و...وه .. صد سال! ... ماشاله به صبرت ندا! نکنه می خوای همین جور کار کنی تا زمانی که هاف هافو شدی، ... مثل عمه طلعت. ... یا حتی پیر تر از اون، .. اونوقت پولدار بشی ولی دیگه نتونی از پولات لذت ببری و فقط بشینی یه جا، به اون پز بدی؟

- حالا مسخره کن. ولی خودت خوب می دونی این یه ضرب المثله. یعنی صد سالش صرب المثله. ولی من و تو آگه خوب و با برنامه کار کنیم، خیلی زودتر از اینا می تونیم زندگیمونو راست و ریس کنیم. ... مگه ما از زندگی چی می خوایم بهرام؟ یه زندگی آروم و بی درد سر. فقط تو باید زودتر سربازیت رو بری بعد بیای بچسبی به کار و زندگی.

فی الواقع بهرام وقتی حرف سربازی را می شنید دچار تنش و اضطراب می شد. الآن هم با شنیدن حرف های ندا همین حالت به او دست داد:

- همین دیگه. فکر کردی سربازی رفتن مثل لفظش یه ذره است. پیش خودت نمی گوی چشم تو به در سفید می شه و عمر من به پاش تموم می شه. - همین دیگه. سخت می گیری. نمی دونم تو با دیگران چه تفاوتی داری که اون راحت سربازیشو نو می رن ... بعدشم بر می گردن سر کار و زندگیشون. ... هیچ مشکلی هم با اون ندارن.

- می‌گم ندا تو نمی‌خواهی هیچ وقت به ریسک و تلاطم تو زندگی اعتقاد پیدا کنی؟ ... می‌خواهی یه مسیر راست و بی درد سر تو زندگی داشته باشی؟ ... همینو می‌خواهی؟

- تو که عقیده منو می‌دونی پس چرا سر به سر من می‌ذاری؟ ها؟
 - بحث سر به سر گذاشتن نیست. بحث اینه که نمی‌خواهی یه کم از جاده باریک و کوچولویی که واسه خودت درست کردی خارج بشی. منو هم می‌خواهی تو همون چارچوب بکشونی. لابد بعدش هم همون داستان صد سال باید طی بشه که قصه شو همین چند دقیقه پیش گفتی.
 و این قسمت آخر را با لحن کنایه و نیش خند بیان کرد.

- این قدر حرص منو در نیار بهرام! ... بین ... (در این موقع بهرام برای اینکه شوخی بودن حرف هایش را به او ثابت کند، بازویش را در اختیار او قرار داد تا ندا آنرا گرفته، تکیه گاه خود سازد. و ندا هم این را حس کرد و حرکت مورد انتظار بهرام را انجام داد. لحنش را هم کمی مهربان کرد و ادامه داد) من که نمی‌گم یه گوشه بشینیم تا زندگیمون خودش به خودی خود درست بشه. یا اینکه بی فکر و نقشه سرمونو بندازیم پایین و فقط هی بدوئیم. من فقط می‌گم یه ذره حوصله داشته باشیم.

بهرام بیشتر از آنکه حرف های ندا را گوش دهد، در فکر یافتن راهکارهایی برای سوق پیدا کردن سریع به یک سرنوشت قدرت مندانه و ثروت مندانه بود:

- ندا تو به قسمت و این جور چیزا اعتقاد داری؟

ندا از این حرف بهرام لجش گرفت. همان طور که بازویش را نگه داشته بود، او را نیشگون گرفت و با دستان کوچکش مشتیی به شانه او زد. بهرام خنده ای کرد و خودش را عقب کشید. ندا در همان حالت گفت:

- انگار که اصلا به حرفای من گوش نمی دی! یه دفه موضوع بحثو عوض می کنی! ... خیلی بدی؟

لب هایش را لوچ کرد و بازویش را از بازوی بهرام خارج ساخت. این بار بهرام بازوی او را گرفت و با التماس گفت:

- به خدا داشتم گوش می دادم. اتفاقا سوالم به حرفات مربوط بود. تو جواب منو بده خودت می فهمی.

ندا اکثر اوقات در مقابل التماس های بهرام کوتاه می آمد و به محبت های او جواب مثبت می داد. این بار هم التماس بهرام کارگر افتاد. سعی کرد درخواست او را پاسخ دهد. کمی فکر کرد و گفت:

- خوب چی بگم؟ معلومه هر کی از اول یه قسمتی داره. ولی خوب این قسمت می تونه همون شانس باشه که تو می گی. ... اما نه. نمی دونم. ... خوب می دونی؟ تا حالا رو این موضوع این جور فکر نکرده بودم.

در واقع ندا یادش آمد که یک بار توی روزنامه توجهنش به یک جمله جلب شده بود. و آن جمله این بود که "شانس سراغ ذهن های آماده می آید." آن موقع زیاد متوجه منظور نویسنده آن نشده بود. الان هم یک لحظه این موضوع به خاطرش رسید. اما نتوانست آن را برای خودش تفسیر کند تا اگر لازم شد، در این مباحثه دو نفره از آن مدد جوید. پیش خودش

اندیشید که منظور نویسنده شاید همان مثل معروف خلایق هر چه لایق باشد. یا شاید هم به معنی خواستن توانستن بود. یا خواستن نصف توانستن بود. اینکه اول آدم توی ذهنش صورت مسئله را شکل بدهد. بعد هم روی حل آن روش هایی را پروراند و آماده کند. البته ته قلبش یک ندایی به او اطمینان می داد که چیزهایی مثل شانس واقعا باید وجود داشته باشد. اما در زندگی یاد گرفته بود دنبال این قصه ها راه نیفتد و بیشتر به خودش و تلاش خودش اتکا داشته باشد. به هر حال نظم و ترتیب در کارها و افکار او نقش برجسته ای ایفا می کرد. بهرام هم تا به حال روی موضوع شانس و قسمت به صورت احساسی پنهان و ناخودآگاه اندیشیده بود. اما اکنون و بتدریج بیش از پیش به مشغله ذهنی او تبدیل می شد. اکنون فرصتی یافته بود تا در محاوره با ندا تا آنجا که می تواند به ذهنیات خود نظم و ترتیب دهد:

- خوب حتما شنیدی یه سری می گن قسمتو خود آدما می سازن. اما می دونی به نظر من شانس واقعا وجود داره. مثلا... مثلا... همین که الان من و تو الان داریم با هم قدم می زنیم خیلش مربوط به شانس می شه. همین که من و تو چه جوری بشه تو یه دانشگاه قبول بشیم بعدش همو ببینیم و تو دل هم جا بشیم، بعد هم با هم نامزد کنیم. خوب اینا خیلش شانسه. کافی بود من یا تو یه لحظه تصمیم بگیریم یه دانشگاه دیگه رو انتخاب کنیم. دیگه این اتفاقا نمی افتاد. (سپس در حالیکه به ندا با لبخند و محبت نگاه می کرد ادامه داد) اونوقت من بدون تو چه خاکی باید به سرم می ریختم.

ندا از آخر حرف های بهرام دلش غش رفت. دلخوری چند لحظه پیش خود را فراموش کرد. به او تکیه داد و گفت:

- خوب آره. ولی ... بهرام جون ... خوب مگه نمی شه اسم همین رو قسمت گذاشت. ... خوب ... بین ... قسمت می تونه مثل ... مثل ... مثلا ... می تونه

در این لحظه داشت فکر می کرد چه مثالی بزند به همین علت بریده بریده و با مکث صحبت می کرد. اما بهرام از مکث او استفاده کرد و با به یاد آوردن موضوعی گفت:

- می تونه مثل یه باز شکاری باشه که قدیما پرواز می دادن تا روی شونه هر کسی که نشست اونو پادشاه سرزمینشون بکنن.

اما ندا با غضب به او نگاه کرد و در حالی که قبل از صحبت های بهرام مسیر رودی را که از بالای یک کوه دیده بود به یادش آمده بود، ادامه داد:

- بازشکاری رو بذار واسه یه وقت دیگه. می خواستم بگم می تونه مثل رودخونه ای باشه که از بالای کوه ها و ارتفاع ها راه می افته و از توی دره ها و دشت ها عبور می کنه. می دونی ... آدم پیش خودش می گه خوب این رودخونه چرا این مسیرو انتخاب کرده؟ مثلا ... می تونسته به جای اینکه توی مسیر سه چهار تا پیچ بخوره دو برابر پیچ بخوره یا مثلا.... نصف این مقداری که الان داره دور خودش می چرخه به چپ و راست بزنه یا مثلا به جای اینکه اول به چپ بچرخه بعد به راست. می تونسته اول به راست

بچرخه بعد به چپ. خوب همه این چپ و راست زدن ها شاید سر یه تصادف بوده که باعث شده به دلیل قرار گرفتن یه سنگ سر راهش اونجا رو دور بزنه یا اینکه به دلیل برخورد به یه زمین نرم و شل همونجا رو انتخاب کرده و مسیرشو ادامه داده. اما به هر حال مجبور بوده همیشه سر پایینی رو انتخاب کنه. یعنی همه اون دور چرخیدن ها و چپ و راست زدن ها واسه این بوده که از اون بالا بالا ها ی کوه ها راه بیفته به طرف پایین بره.. بره .. بره ... تا برسه به دریا ای دریاچه ای چه می دونم اقیانوسی . جوری که دیگه سرازیری ها ته بکشه و آب رودخونه که حالا دیگه به دریا رسیده بتونه به آرامش و سکون برسه.

ندا از این که یک چنین مثالی به ذهنش رسید، دچار شعف شده بود. و بهرام این را از سبک راه رفتن او احساس کرد. برای او هم جالب بود. البته بیشتر دوست داشت داستان باز و شاه شدن یک شبه را پی بگیرند. یا یک شانس خوب برای پیدا کردن یک پارتی قوی و رفتن سر یک کار نون و آب دار. اما مثال ندا باعث شد مسیر دیگری در افکارش باز شود و افق های جدیدی در ذهنش ایجاد شود. همان طور که به حرف های ندا گوش می داد دنبال جوابی می گشت تا به او پاسخ بدهد:

- ولی همین آبی که تو رودخونه جریان پیدا می کنه و می ره تا به دریا بریزه، اونجا دوباره بخار می شه بر می گرده سر جاش. بر می گرده همون بالا بالاها. برف می شه و رو کوه ها می شینه. پس ببین ندا جون! آب سر بالا هم می تونه بره. فقط باید به خودش یه شکل جدید بده. یه حالت دیگه

بگیره. باید خودشو سبک کنه تا بتونه پیره ... راهی رو که رفته بتونه برگرده. اما ندا می بینی برا همین آب هم که حالا رسیده به دریا چند تا شانس وجود داره. مثلا ... مثلا مثلا ممکنه دوباره سر همون کوه قبلی برگرده. یا شایدم جزء اون بخارهایی نشه که اقیانوس و دریا رو ترک می کنن تا دوباره به کوه برگردن. یا حتی ... حتی ... ممکنه ممکنه مثلا وسط راه توی دشتی، یا بیابونی بارون بشن یا به شکل همون برف بشن همون جا پایین بیان برن تو رگ و ریشه گیاهی، درختی، چیزی. یا شایدم بشن همین آبی که من و تو می خوریم. (اکنون دچار شادی شده بود و برگشت، به نیم رخ زیبای ندا نگاه کرد و با لبخند ادامه داد). .. شایدم بشن یه قطره خوشگل از اون اشکهای خوشگل ترت بشینه رو گونه های قشنگت. ندا در حالی که بازوی بهرام را گرفته بود و با اتکاء به او گام برمی داشت. به نگاه او پاسخ داد. احساس لطیف شده اش را با برق چشمانش همراه کرد و با غمزه گفت:

- خیلی دوست داری اشک های منو در بیاری؟ ... می خوای زود منو پیر کنی؟

- نه. می خواستم بگم حتی اشک هات هم برا من قشنگ و زیبا هستن.
- حالا بهرام اینو که گفتی خوب درسته. ولی همین اشک من به قول خودت وقتی در میاد می ریزه رو گونه هام. به طرف بالا که نمی ره؟ اون مثالی رو هم که زدی مال اینه که آب به صورت بخار در میاد. تو که دانشجوی مهندسی هستی باید اینا رو فوت آب باشی که آب به چه دلیل به

سمت سرریزی حرکت می کنه و بخار به چه دلیلی هوا می ره. می دونی! این چیزا مطابق یه سری قاعده و قانون هستش. منظور من این قوانین بود. که اگه تصادفی هم تو اتفاقات وجود داره، تو چارچوب همون قاعده و قانون اتفاق می افته.

بهرام دوباره احساس کرد باید کنکاش کند تا بتواند جواب ندا را پیدا و بیان نماید. اما چه باید می گفت. یک لحظه قضا و قدر به ذهنش رسید. اما چون این ها در چارچوب افکار ندا بود و او هم به آنها تسلط نداشت، نتوانست چیزی از داخل آن برای گفتن پیدا کند. توی حرف های قبلی خودش چیزهایی برای این منظور پیدا کرد:

- خوب حالا ندا جون بگو بینم این آبی که به قول خودت طبق قاعده و قانون به سمت دریا راه می افته، چطور می تونه قطره ای بشه که بیاد خودش انتخاب کنه تو دشت بریزه، روی کوه بریزه رو گونه های قشنگ تو پیدا بشه. یا حتی ... مثلا بارون بشه یا به شکل برف بشه دوباره پایین بیاد؟

ندا احساس کرد به کوچه بن بست رسیده است. اما راهی که داشتند می پیمودند، کوچه بن بست نبود. کنار یک خیابان عریض و طویل در یک پیاده رو خنک پاییزی بود. پس او هم باید از این کوچه بن بست خارج می شد و جوابی را برای بهرام پیدا می کرد:

- خوب بهرام اینا تو جزئیاته که اتفاق می افته. تو توی ... قطره هاست. اگه قطره هایی از رودخونه به تابش آفتاب جواب میدن و پیرن (پیراهن) بخار به تن می کنن و خودشونو از تو بستر رودخونه بیرون

می کشن باعث این نمی شه که رودخونه خشک بشه یا از جریان بیفته. رودخونه راه خودشو می ره و طی می کنه. مثلاً یه کتری آب جوش می مونه که توش غلیانه. مولکول های آب از انرژی که از آتیش گرفتن تو سر و کول هم می زنن و به هم می پرن تا خودشونو به شکل آب نگه دارن و انرژیونو به اونایی بدن که رو سطح آبن و در معرض بیرون پریدن و بخار شدن هستن. حالا ممکنه تو بخوای شکل شاعرانه تری بهش بدی و بگی به هم کمک می کنن تا از اسارت آب بودن نجات پیدا کنن و فداکاری می کنن و انرژیونو به اونایی می دن که موقعیت پریدن دارن و می تونن بخار بشن و به پرواز در بیان. به هر حال هر جور که بخوای تفسیرش کنی فرقی نمی کنه بالاخره اونیه که باید اتفاق بیفته اتفاق می افته. اینکه تو این وسط بخوای بگی اون قطره تو دریا موند، اون یکی بخار شد و بارون شد و تو سر و کول من و تو ریخت یا برف شد و پیرن سفید کوه شد، دخلی به این نداره که این قاعده و قانون ها رو زیر سوال ببریم.

بهرام احساس کرد وجودش مثل آب داخل کتری در حال جوشش و غلیان است. بحثی را که با ندا شروع کرده بود، عمدتاً ناشی از همین غلیان وجودی او بود که در اثر بلا تکلیفی و طولانی بودن مسیر آرامش و سر و سامان گرفتن در زندگی آنان به وجود آمده بود. اکنون به بحث داغ و شاید هم نیمه شاعرانه کشیده شده بود. تمام هدف بهرام از شروع این مباحث این بود که به نحوی ندا را متوجه این نکته سازد که راه های دیگری هم در زندگی آنان می تواند وجود داشته باشد. که مسیر زندگی فقط آن راهی

نیست که او ترسیم می کند. که شانس تا چه حد می تواند در ساختن یک زندگی موثر باشد. حتی همین مثال کتری را که خود ندا زده بود. خوب، جامعه هم همین وضعیت را دارد. افراد زیادی همانند ندا زندگی می کنند و همانند حجم اصلی آب جوش به کارهای روزمره و تعریف شده می پردازند. اما یک عده هم همانند مولکول هایی که تبدیل به بخار می شوند، دنبال تحول و راه های جدید می گردند. آنها حتما جاده صاف کن جامعه هستند. شاید هم به نوعی دارای انرژی برتر و یا در سطوح و لایه های بالاتری از درک و شعور قرار دارند. یک لحظه هم بخار شدن آب و محو شدن آن در نظرش مجسم شد و رگه هایی از نومییدی و ملالت در وجودش جوانه زد. اما نخواست که به آن پردازد و همانگونه بسان بخارهای آب آنها را از نظرش محو ساخت. ندا البته به نکته جالبی هم اشاره کرده بود. قائل شدن به وجود شانس در اجزاء. و شاید هم حتی در برخی شرایط بزرگ تر و کلان تر.

ذهن بهرام مجدداً به داستان باز و شانه های خوشبخت اولین رهگذری که باز بر روی آن قرار می یافت، معطوف شد. پیش خودش اندیشید که لابد این داستان از یک سری واقعیت نشئت گرفته است. حال چرا در این روزگار به گونه ای دیگر نتواند روی دهد. حتی یک لحظه هم گمان برد که در آسمان بازی در حال پرواز است و صدای بال زدن آن به گوش می رسد. به تکه ای از آسمان تاریک پاییزی نگاه کرد که فقط از بین شاخه درختان ردیف شده در دو طرف خیابان پیدا بود. بعد به ندا نگاه کرد که

دست در دست او در دل خیابان گام بر می داشت و او هم توجهش را از روی سنگفرش خیابان برداشت و به نگاه او با لبخندی پاسخ داد. یک لحظه ترسید که ندا به خیال بافی های او پی برده باشد. اما ندا بدون واکنش خاصی مجدداً به جلوی پایش توجه کرد و به راه رفتنش ادامه داد.

اما اوهم دیگری هم گوشه ذهن بهرام را اشغال کرده بود. این اوهم امشب در خانه عمه طلعت و با دیدن او و قاطی شدن با سخنان مهرا و وحید مثل یک بادکنک لحظه به لحظه بیشتر در ذهن او باد می شد و توجه بیشتری را از او می طلبید. یک نیروی بسیار قوی در کار بود که اجازه فکر کردن و بارور کردن آنها را در ذهنش نمی داد. اما تمایلات و خواسته های خودخواهانه و تجاوزگرانه اش مدام با ضربه زدن بر دروازه های اراده و اقدام او، خواهان در دست گرفتن و کنترل رفتار و کردار او بودند. این تقابل آشوب درون او را دامن می زد و حرارت او را بالا می برد. شاید به دنبال محمل های تئوریک و توجیه گرانه برای تسلیم باورها و نیروهای مخالفت کننده درون خود می گشت تا بتواند با آنها تن پوشی متناسب با اندام زار و نزار تمایلات دور از انتظار باورهایش بیابد و همانند برخی لباسهای جدید که با کش آمدن خود اندام های متفاوت را می پوشانند، قواره ناقص الخلقه و فعلی اوهم خود را که البته در حال تکوین و تکامل و شاخ و برگ گرفتن و شاید هم زیبا شدن بودند بیوشاند.

کافی شاپ جلوی چشمان آنها چراغ می زد. شلوغی پیرامون آن به داخل هدایتشان کرد تا لحظه ای در آنجا قرار یابند و با نوشیدن قهوه ای داغ، خستگی پیاده روی را از تن بزدايند.

شاید حق با بهرام بود که شانس واقعا وجود دارد. هم از نوع خوش آن، هم از نوع بد آن. و این بار بد شانسى به آنها روی آورد. درست در کنار میز خالی که توجهشان را برای نشستن جلب کرده بود، وحید و مهران با هم نشسته و گرم گفتگو بودند. بهرام بلافاصله متوجه حضور آنها شد. اما تا آمد ندا را با خبر سازد، ندا بالای سر میز بود و داشت صندلی را برای نشستن جا به جا می کرد. از برق شادی چشمان وحید و زل زدنش به او معلوم بود که از ابتدای ورود آنها را دیده و همراه با مهران برای خوشامدگویی از جا برخاسته است. بهرام ناچار بود ندا را متوجه حضور آنها کند. به همین خاطر با دست به ندا اشاره کرد و آنها را معرفی نمود:

- ندا وحید رو که می شناسی! ایشون هم آقا مهران دوست جدیدمون هستن.

و میز بغل دستی را به ندا نشان داد.

ندا همان طور که پشتی صندلی را به دست داشت، لحظه ای مکث کرد تا حرف های بهرام را هضم نماید. سپس به طرفی که او اشاره کرده بود برگشت. با دیدن وحید جا خورد. دلش می خواست الآن فقط با بهرام باشد. از این غافلگیری خوشش نیامد. با لبخند پریده رنگی به آنها نگاه کرد و پس از احوال پرسی مختصر دوباره برگشت و روی صندلی نشست. وحید و مهران با این حرکت ندا حساب کار خودشان را کردند و آرام و آهسته سر جایشان قرار گرفتند. بهرام که تا چند لحظه قبل، خودش را برای ندا مثل گربه های خانگی لوس می کرد با دیدن این صحنه مثل موش شد و آب کشیده با شانه های خمیده و جمع شده نگاه زیر چشمی به وحید و مهران کرد و پس از تعارف دم بریده و مودبانه، آهسته و آرام روی صندلی روبروی ندا خزید و سعی کرد تن مچاله شده اش را از زیر جاروب چشمان ندا با فرو بردن گردن در درون یقه پوشاند.

کافی شاپ خیلی شلوغ نبود. اما برای کسانی که از خنکای پاییزی بیرون پا به داخل آن می گذاشتند، گرمای مطبوعی داشت. بهرام در حالی که در گوشه سه ضلعی مهران، وحید و خودش و روبروی وحید بر روی یک صندلی از یک میز چهارگوش نشسته بود، جواب وحید را داد (در حالیکه گردنش را از طرف نزدیک به مهران تو کرده بود):

- خوب اون شب شما اون جا چکار می کردین؟ من که کف

دستم رو بو نکرده بودم بدونم شما اون جا هستین!

مهران دنبال کلمات یا جملاتی می گشت تا بتواند ضربه کاری را

وارد کند. و با این حرف های بهرام آنرا یافت. زود تر از آنکه وحید دهان

باز کرده اش را بجنباند و جواب بهرام را بدهد، با لحنی که هیچ گونه بوی تو حرف زدن را نمی داد راه کلماتش را باز کرد:

- شانس که می گن همینه! ... که چطور بشه یه شبی بیاد من و وحید همون کافی شاپی باشیم که شما ها هوس کردین بیاین. ... خوب حالا این قدر این موضوع رو کش ندین. یه موضوع دیگه پیدا کنیم واسه صحبت کردن.

با این حرف بهرام تو فکر رفت. واقعا هم شاید حق با مهران بود. اما او فقط گفت شانس. و شاید هم نوع بد شانس آن بوده است. چون به هر حال باعث خوشحالی ندا که نشد هیچ، این بگو مگوی امشب را هم به دنبال داشت. دهان خندان یا گله مند وحید بالاخره چند تا کلمه بیرون داد:

- قرار اون کافی شاپ رو مهران گذاشت. چون اونم یه فامیل پولدار همون دور و ور داره!

مهران از حرف های وحید خوشحال شد یا ناراحت یا غافلگیر؟ هر سه مورد با سرعت از ذهنش گذشت. و او ترجیح داد وجه خوشحالی آنرا بگیرد و غافلگیری اش را به بهرام انتقال بدهد.

- رفته بودم بینم منم از اون شانسای پویا نصیبم میشه یا نه؟
 بهرام هنوز با مهران رو در وای سی داشت. می خواست بگوید: خوب این چه ربطی به این داره که با وحید راه بیفتین اون ورا برین کافی شاپ؟
 اما کلماتش را به صورت زیر تغییر داد:
 - می تونی یه کم توضیح بیشتر بدی؟

وحید به جای مهران توضیح داد:

- با مهران رفتیم اون ورا ... یه دور زدیم تو کوچه ها. مهران خونه فامیلشونو نشونم داد. بعد برگشتیم اومدیم همون کافی شاپ که شماهام اومدین. ... پسر! ... خونه این فامیلشون واسه خودش یه قصره.

- خوب! داخل هم رفتین؟

مهران با نگاه پرسشگر وحید روبرو شد که منتظر بود او جواب بهرام را

بدهد:

- راستش نمی خواستیم بدون مقدمه در رو بزیم بریم تو بگیم سلام. گذاشتم در یک موقعیت خوب و مناسب اونجا بریم.

یک لحظه سکوت بین آنها حاکم شد. وحید با شانه های آویخته منتظر ادامه توضیحات مهران بود. چون موضوع هنوز برای او هم حل شده نبود. بهرام هم دنبال دلیل این حرکت آنها بود. مهران این انتظار را متوجه شد. به خاطر همین بعد از مکثی که پیش آمده بود، ادامه داد:

- خوب این حرکت ما هم بی ربط با حرف های اون روزمون نبود.

و پس از این کلمات عمدا سکوت کرد. می خواست اشتیاق آنها را به شنیدن ادامه مطالب بیشتر سازد. این حرکت کارساز شد. در چهره آنها انتظار به شنیدن ادامه سخنان مهران آشکارا موج می زد.

- عجله نکنین. اول بذارین یه چیزی سفارش بدیم. یه چیزی بخوریم.

منوی غذا را از روی میز برداشت و به آن نظر انداخت. وحید و بهرام از او تبعیت کردند و به منو سرک کشیدند. وحید طبق معمول در این مورد پیش قدم شد:

- من پیتزا قارچ با گوشت می خوام. دنگی هم حساب می کنیم. خوبه؟
 بهرام پیش خودش فکر کرد لابد این بار هم مهران می خواهد با پز دادن به آنها بگوید حسابش با من. اما مهران با لحن تایید آمیزی گفت:
 - خوب من هم همین رو سفارش میدم.

بهرام هم به ناچار همان را انتخاب کرد. وحید پس از جمع کردن دنگ ها به طرف صندوق رفت. سه پرس پیتزا سفارش داد. سریع برگشت و روی صندلی نشست. انگار که برای شنیدن توضیحات مهران عجله داشت:
 - خوب آقا مهران اینم سفارش. حالا تا پیتزاها رو بیارن حرفاتو ادامه بده!

مهران انتظار نداشت به این زودی مجبور شود نقشه هایش را برای آنها توضیح بدهد. اما اکنون در اثر اشتیاقی که خود او در وحید به وجود آورده بود، باید این کار را می کرد. در حالیکه روی چگونه مطرح کردن سخنانش و تاثیر گذاری آن روی آنها فکر می کرد، کمی روی صندلی جا به جا شد، به وحید و بهرام نظری انداخت و گفت:

- می خواستم سه تایی بریم اونجا!

حتی وحید هم که اخت و نشست بیشتری با او داشت از این حرف یکه خورد. دو تایی با دهان باز و حیرت زده به مهران نگاه کردند. مهران اینک

برای آنها رازگونه تر و پرابهت تر از قبل جلوه کرده بود و می رفت تا نقش رهبری آنها را در دستان خود بگیرد:

- ببین ! ... بالاخره ما اگه می خوایم شانسو تور کنیم باید از یه جایی کارمونو شروع کنیم. ... گفتم گفتم با هم بریم با اونا آشنا شیم ببینیم چطوری می تونیم از اونا کمک بگیریم یا شانسمونو امتحان کنیم. ... خوب بالاخره باید یکی یکی امکاناتمونو توی دایره بریزیم ... اگه می خوایم بریم دنبال شانس خوب بهتر بود این کارو از خودم شروع کنم.

تعجب بهرام و وحید از چشمان بهت زده شان پیدا بود. بهرام البته فکر می کرد شاید وحید با آن اخلاقی که دارد الآن باید ذوق زده باشد. اما در صورت او هم بهت را احساس می کرد. برایش عجیب بود که چطور مهران به این سرعت با آنها پسر خاله شده و بدون مشورت یک چنین نقشه ای را برای سه نفرشان کشیده است. البته به نظرش آمد که سابقه دوستی مهران و وحید نباید خیلی زیاد باشد، زیرا تا کنون از وحید چیزی در باره او نشنیده بود. به همین خاطر حدس می زد که دوستی آنها هم تازگی داشته باشد. هنوز رو در وای سی او با مهران برطرف نشده بود. با شنیدن این حرف ها فقط سکوت کرد و در همان حال آنها را در ذهنش مرور می کرد. وحید اما در ابتدای امشب فکر می کرد سال هاست که با مهران سابقه آشنایی دارد و فراموش کرده بود که همین چند وقت پیش با دیدن او در صف اتوبوس و کمک در جابجایی وسایلش، دوستیشان را پایه گذاری کرده بود. ضمیر وحید همچون لوح نانوشته ای بود که در پای آن یک روان نویس فرد اعلا

قرار داده بودند. به گونه ای که هر فرد از راه رسیده ای می توانست آن را بردارد و به میل خود بر آن نقشی بنگارد. تنها مایع پاک کننده آن هم احساس بدبینی و تردیدی بود که گاه در اثر برداشت عدم صداقت از عملکرد نگارنده در او به وجود می آمد. امشب هم اگرچه هنوز این مایع پاک کننده دست به کار نشده بود، اما به صورت متناوب شرایط ترشح آن پدیدار و دوباره از بین رفته بود. اکنون نیز در پی معلق شدن اولیه اش، دوباره از حالت بهت خشی بودن بیرون آمد و احساس جذب به نسبت به مهران در وجود او رونق گرفت. با ذوق و لبخند پرسید:

— مگه اونا شانس پخش می کنن که ما بریم اونجا شانس تور کنیم؟
و خندید. با شیفتگی و سوال گونه هم خندید.

بهرام پیتزای اول را از کافی من گرفت و جلوی مهران قرارداد. دومی را جلوی وحید و سومی را جلوی خودش گذاشت. کافی من سه تا دلستر هم روی میز آنها گذاشت. مهران در حالی که پیتزا را جلوش تنظیم می کرد تا یک قاچ از آن بردارد، سوال وحید را پاسخ داد:

— کسی شانس پخش نمی کنه. شانس تو محیط دور و برما وجود داره. اما به چشم هر کسی نمیان. باید به چشممون عینک مخصوص بزیم تا بتونیم اونا رو ببینیم.

این قسمت آخر را در حالی که می خندید و به وحید چشمک می زد گفت.

معلوم نشد وحید خودش را به خنگی زده یا اینکه اصولاً متوجه سخنان
مهران نشد:

- حالا این عینکو که میگی باید از کجا بیاریم؟

مهران دوست داشت با شنیدن سوالی از بهرام، مشارکت بیشتری از او
در این بحث ببیند. اما وحید مثل همیشه پر جنب و جوش تر و کنجکاو تر
بود و اکنون نیز با لبان خندان، منتظر جواب سوال خود بود:

- دیگه ما رو دست ننداز وحید جون! عینک که میگم منظورم
عینک دله! ... اگه قرار بود واسه شانس عینک واقعی وجود داشته باشه که
مردم هجوم می آوردن اونا رو می خریدن تا بتونن شانسا رو تو دام خودشون
بندازن. ... باید بتونی شانسو بو بکشی و پیدا کنی. شانس پیدا کردن هم هنر
می خواد. می دونی شاید برا هر کی روزی چندین بار پیش میاد که شانس
در خونشو به صدا در میاره. گاهی وقتا خیلی آهسته گاهی وقتا هم حتی
ممکنه با لگد به در بزنه. ولی هر کسی صدای این در زدنو نمی شنوه. اون
که دنبال شانسه. اون که تجربه شنیدن صدا رو داره، اون صدا رو می شنوه.
شانسو باید با عینک تجربه، با عینک دل و گوش دل شکار کرد.

خوبی وحید این بود که نمی خواست خودش فکر کند. به خاطر
همین هر چیزی را که می شنید، یا قبول می کرد یا سوال می کرد. اما
ساختار فکری بهرام چنین نبود. دنبال چرایی و چیستی می گشت. گاهی
وقت ها هم اصلاً راه ورودی و روزن هر گونه چرایی و چیستایی را بر خود
می بست. الآن اما حالت او در شنیدن هر سخن مهران مثل یک قصاب در

هنگام دمیدن باد دهان در داخل پوستین گوسفند بیچاره سر بریده بود که باعث باد شدن سر و داغ شدن شقیقه های خود قصاب هم می شد. به سرعت نمی توانست آنها را حلاجی کند. از آنکه تا کنون از این زاویه به این مسائل فکر نکرده بود. پیدا کردن این عینکی که مهران می گفت خود فتح کردن قله قاف بود:

- آقا مهران این شروطی که برای پیدا کردن شانس می شماری خودش به عالمه شانس می خواد. این جور که می گی یه کار سخت و دور از دسترسه. ... مگه نه؟

مهران از اینکه بهرام وارد گود شد دچار خوشحالی توام با دلهره گردید. طبق تجاربی که داشت می دانست باید بیشترین تاثیر را بر تحریک رویاهای افراد و تلاش در گسترش و پرورش ذهنی آرزوهای آنها داشته باشد. در همین فاصله اندکی که از آشنایی او با وحید و بهرام می گذشت، شناخت نسبتا بالایی از روحیه آنها پیدا کرده بود. همیشه خودش را به عنوان یک فرد مطلع و دارای تحصیلات آکادمیک معرفی می کرد. اما امر هم بر خودش مشتبّه شده بود که واقعا مدرک تحصیلی معتبر دارد یا نه. علت آن هم این بود که به صورت مودبانه و در عین حال با شجاعت و جسارت بالا سوالات خاص و کلیدی از افراد می پرسید و در مدت کمی شناخت نسبتا بالایی را از آنها بدست می آورد. از سوی دیگر همچنین سرش را توی انواع کتاب ها یا مباحث روز می کرد و از آنها اطلاعات کم و بیش سطحی اما مناسبی بدست می آورد تا در جلسات و نشست های خود با دیگران

اصطلاحاً کم نیاورد و بتواند خود را به عنوان یک فرد مطلع نشان بدهد. با محافل و افرادی همچون خودش حشر و نشر زیادی داشت و مرتب در اطراف مراکز نفوذ و یا در مکانهای سوء استفاده پرسه می زد. همیشه ورد سخنان محرمانه اش این بود که آهو را باید در مرغزار صید کرد نه در جایی که اثری از آهو نیست. تمام این ها را هم از هوش سرشار خود به دست آورده بود. اما متأسفانه همین حالت تربیت وحشی و خود رو و وضعیت نابسامان مالی خانواده اش باعث شده بود این هوش سرشار به سمت تلکه و شکار مالی دیگران و سوء استفاده از نیازها و تمایلات آنها گرایش یابد. ظاهراً این خاصیت جامعه است که افراد تیز هوش و فعال خود را پر شتاب و عجول بار می آورد. به گونه ای که در برخورد با کمترین مانع در پیش پایشان، با رها کردن راه اصلی و اصولی، به راه های پر مخاطره دیگر روی می آورند. مهران نیز چنین بود. همانند خوشه های مزارع گندم در مسیر وزش آرزوهای افراد می خوابید و پس از همسو و همراه شدن با آنها، به تدریج سکان هدایت آنها را در دست می گرفت و به سمت آمال خود و تلکه گیری از آنها سوق می داد. اگر بهرام نحوه آشنایی او با وحید را نمی دانست، اما این موضوع برای او کاملاً روشن بود. وحید در حالی که در صف اتوبوس ایستاده و کلی بار به خودش آویزان کرده بود، چشمان پر تمنایش را برای شکار یک آشنا به اطراف می چرخاند. و او این تمنا را شکار کرده بود. پیش رفته، با یک فیگور خیلی دوستانه یکی از بارهای او را گرفته بود و به همین راحتی باب دوستی با او را باز کرده بود. حتی وحید

احساس کرد شاید او را در جایی ملاقات کرده است. و انگاره هایی مبهم از مشاوره ملکی و خرید و فروش مسکن هم در ذهنش تداعی شد. اکنون در همان حال که چشمان خندانش را به بهرام دوخته بود، تحلیل می کرد چگونه جوابی را به گوش او برساند:

- خوب البته که این کار کمی مشکله. ... البته از کم شروع میشه و به خیلی کشیده میشه. ... این چیزا پلکانی یه. ... هر چی قوی دل تر و حاذق تر باشی، بهتر می تونی شانسو پیدا کنی و تورش بزنی. ... اگه آدم یه کم تمرین کنه می تونه مرتبه خودشو تو پیدا کردن شانس بالا ببره.

وحید به دهان باز مانده بهرام اجازه نداد حرفش را بزند:

- اونوقت این شانسی که آدم باید با این همه طفره تقلا تور کنه از کجا معلوم میشه نوع خوش شانسه یا از نوع بدشانس اون؟

مهران برای آنکه نفوذش را بر آنها حفظ کند، باید سوالات را به گونه ای پاسخ می داد که شکشان را به یقین مبدل سازد. این میدان اکنون در واقع آوردگاه او بود. در حالی که یک تکه دیگر از پیتزا را بر می داشت، دنبال جواب قانع کننده به وحید می گشت:

- شانس که میگن در واقع همون نوع خوش شانس اوننه. نوع بدش که بد بیاریه. دیگه احتیاجی به شکار کردن اون نداریم. ... مگه اینکه آدم کله خر خراب مغزی باشیم که بخوایم دنبال یه همچین شانسی راه بیفتیم. این بار شاید برای اولین بار قیافه وحید حالت ناباورانه پیدا کرده بود. در حالیکه تکه ای از پیتزا را به دست گرفته بود و به آن گاز می زد، نگاه

بدون ته خود را به نشانه در فکر بودن به مهران دوخته بود. چنین حالتی برای مهران زنگ خطر بود. باید تلاش می کرد باور را به وحید برگرداند و به سیاق سابق او را شیفته خود سازد. اما بهتر آن دید این سکوتی که در پی سخنانش ایجاد شده بود را تا مدتی ادامه دهد.

جواب مهران برای وحید هنوز جا نیفتاده بود. مهران خیلی راحت تمایز بین شانس خوب و شانس بد را گفته بود. در حالیکه موضوع به این راحتی نبود. چه بسا اقبالی که با یک ظاهر فریبنده مستوجب یک سرنوشت شوم و زیان آور می شد.

بحثی که در گرفته بود برای بهرام جذاب تر و دل چسب تر از وحید بود. زیرا با روحیه او سازگاری داشت. دنبال راهی برای رسیدن سریعتر به یک زندگی توان مند و ثروت مندانه بود. به خاطر همین پس از فرو بردن آخرین لقمه سوالش را مطرح کرد:

- این تجربه و کسب مراتب که می گی خودش یه مانع بزرگه... واسه اینکه به قول قدیمیا تا گوساله بیاد گاو بشه دل صاحبش آب میشه... چون من خودم الان هرچی زور می زنم شانسای جلوی پامو ببینم. کمتر موفق میشم... و... عاقلم به جایی قد نمی ده... راستش... مثلاً... دیروز... رفتم یه جا واسه کار... اونم یه شرکت ساختمانی بود که دنبال مشتری می گشتن واسه سرمایه گذاری... خوب.. یه لحظه گفتم شاید اینم یه فرصته مثل فرصت پویا که دیروز صحبتشو کردین... اما هر کاری کردم نتونستم خودمو قانع کنم که واسه من از توی اون کار یه همچین شانسی بیرون میاد.

... خوب بفرما این سنگ بزرگی که سر راه پیدا کردنِ شانسه و تور کردن اون، اونو چطور می شه از سر راه برداشت.

مهران هم آخرین لقمه را فرو برد و با شنیدن سخنان بهرام فهمید که سکوتش مناسب بوده است. اکنون باید پاسخ این سوال را بیان می کرد:

- خوب اینکه معلومه. دلت گواه نداده که اون راه تو رو به شانسه می رسونه. واسه همین اون راه رو انتخاب نکردی. حالا بذار این برنامه رو که میگم بریم ببینیم.

یک لحظه مکث کرد، توی فکر فرو رفت و ساعتش را نگاه کرد. بهرام علاقمند شنیدن بقیه مطالب بود. این از نگاهی که به مهران کرد پیدا بود. وحید هم آخرین لقمه را فرو برد و حواسش را به سخنان مهران بیشتر کرد:

- خوب به نظرتون الان چطوره بریم شانسمو نو امتحان کنیم؟
نوشابه توی گلوی وحید گیر کرد و به سرفه افتاد. بهرام با دهان باز پرسید:

- کجا بریم. این وقت شب. ... ؟
گوشی را از جیبش بیرون آورد و به ساعت آن نگاه کرد.
- همین خونه فامیلمون که بحثش بود. تا برسیم اون جا میشه حدود هشت. اونا بیدارن. ممکنه خوشحال هم بشن که بعد از مدت ها دارم بهشون سر می زنم. ... اونم با دوستام!

وحید گاز نوشابه را از دهان بیرون داد تا مثل دفعه قبل دچار مشکل نشود. آنگاه لبخندش هویدا شد و با خوشحالی از برنامه اعلام شده استقبال کرد:

- پس معطل چی هستین؟ ... تا وقت نگذشته بلند شین دیگه!
مهران از وحید تبعیت کرد و از جا بلند شد. بهرام هم تبعیت کرد و هر سه از در کافی شاپ بیرون زدند.

مهران به عمد چند کوچه پایین تر را برای پیاده شدن از ماشین انتخاب کرد. کرایه را هم خودش حساب کرد. وحید نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- آقا مهران! ... به نظرم اون شب جای دیگه اومدیم ها؟

- نه وحید جون! محله همینه. فقط یه کم پایین تر پیاده شدیم تا یه ذره تو کوچه ها قدم بزیم. ... هم سر و دلمون پایین بره، هم تو راه یه گپ با هم بزیم.

برای بهرام محله تا حدی آشنا بود. با توضیحاتی که داده شد ساکت ماند و همراه آنها به راه افتاد. وحید تکه سنگی را جلوی پایش انداخته بود و به آن ضربه می زد. مهران وسط آنها راه می رفت:

- یه کم این خونه های دیلاق و دَرَن دشتو نگاه کنین از اونا لذت ببرین. ... دیدین شانسمون زد و نصیب ما هم شد.

وحید تا حدی از لاک سکوت بیرون آمده بود و دوباره به همان وحید خندان آهن ربا دوست نزدیک شده بود. با این حال هنوز مسایل برایش مبهم بود و گیج می زد:

- تو هم هنوز به ما نگفتی چی تو مغزت میگذره و چطور شانسمون این جور گل می کنه؟

خودش هم از این صراحت لهجه خوشش آمد. هر چند انتظار آن را نداشت.

اما مهران همانطور که توی کوچه گام بر می داشت، خیلی خونسرد گفت:

- می دونی! می خوایم بریم پیش این فامیلام بهشون بگیم اونا هم به کار مثل کار پویا بهمون بدن با همون جایزه که اگه تونستیم انجام بدیم خیلی راحت و بی دغدغه اونو بهمون بدن.

وحید لبخند تمسخر آمیز مهران را در لابلای سخنانش به وضوح می دید. یا شاید هم این حس او بود. برای آنکه بتواند در میان کوچه های نیمه تاریک نیمه روشن بدون سکندری خوردن گام بردارد، ناچار بود مواظب جلوی پایش باشد. با این حال لحظه ای به چهره بهرام نگاه کرد تا تاثیر سخنان مهران را در او دریابد. انگار بهرام هم احساس او را درک کرد. زیرا او هم متقابلاً یک لحظه به او نظر انداخت و مجدداً متوجه جلوش شد. این واکنش برای وحید به منزله تایید احساسش بود. اما در واقع چنین نبود. بهرام یک چنین احساسی نداشت. او در حال گسترش مرزهای رویاهایش بود و نوعی لذت اثری را تجربه می کرد. در واقع تیر مهران با اصابت بر عوالم و عواطف بهرام، او را به اندرونی خوش مزه و ارضا کننده آرزوهایش سوق داده بود. حتی احساس وحید در باره مهران هم اشتباه بود. زیرا او آن قدر تلاش می کرد در بیاناتش تاثیر گذار باشد، که امر تا حدودی بر خودش هم مشتبه شده بود. اما به هر حال باز هم خودش ادامه دهنده بحث

بود. و البته احساسش می گفت که باید وحید را دریابد و حد تعادل را در جذب آن دو نفر رعایت کند. طوری که جذب یکی به دفع دیگری منجر نشود:

- خیلی خوب. ... البته این حرفی رو که زدم حالت تمثیلی داشت. یک حادثه که اتفاق می افته، عینا همه جا به همون شکل که اتفاق افتاده، تکرار نمی شه. ولی خوب. ... در واقع داریم می ریم که تو همون مایه های پویا حرکت کنیم. شاید با راه دیگه. اما هدفمون که همونه. بدست آوردن یه پول قلمبه. ... شما ها این جور فکر نمی کنین؟

این صحبت ها اصلاحیه ای بود از طرف مهران که کارساز هم شد. و شاید هم با حرف های قبلی تبدیل به یک مجموعه کامل شد. تاثیر آن هم بلافاصله آشکار شد. بدون آنکه بر بهرام تاثیر منفی بگذارد:

- اینو زودتر می گفتمی. ... الان تازه برام جا افتاد. ... می دونی امشب یه کم گیج شدم.

بهرام از اصطلاح پول قلمبه خوشش آمد. اما چطور؟ ... مشتاق بود مهران بیشتر توضیح بدهد:

- او نا! ... اون خونه فامیل مونه! ... ببینین واسه خودش یه قصره!
وحید قبلا یک بار آنجا را از دور دیده بود. اما برای بهرام جالب بود. و البته با توجه به آشنایی که با محله داشت. کلیت خانه تقریبا همان طور بود که تصور کرده بود.

- خوب آماده هستین؟ ... بریم جلو زنگ خونه رو به صدا در بیاریم.

جلوی درب بزرگ سبز رنگ با ورودی زیبا و دو طرف گلدان گذاشته شده قرار گرفتند. تنها یک زنگ برای آن خانه بزرگ دو طبقه وجود داشت. البته همراه با یک زنگ برای سرایداری.

مهران زنگ درب را به صدا در آورد. منتظر ماندند. ده ثانیه. بیست ثانیه. شاید هم حدود یک دقیقه. اما صدایی از آیفون تصویری به گوش نرسید. دوباره زنگ را به صدا در آوردند. این بار پس از ده پانزده ثانیه، صدایی به گوش رسید. اما مسیر صدا از داخل حیاط بود و فردی آمدن خود را اعلام می کرد.

درب باز شد و یک نفر که می شد حدس زد سرایدار منزل می باشد، جلوی در ظاهر شد و نگاه پرسش آمیزی به آنها انداخت. مهران پیشقدم شد و نگاه او را با پرسش جواب داد:

- آقای قویدل اینا نیستن؟ ... اومده بودیم بهشون سر بزیم؟
سرایدار همان طور که به نگاه پرسش گرانه و جستجو کننده اش ادامه می داد، گفت:

- مسافرتن. شما....؟
- فامیلشون هستم. ... مهران. ... کی بر می گردن؟
- معلوم نیست. شاید یکی دو هفته دیگه.
- خیلی خوب بعدا دوباره سر می زنیم فعلا خدا حافظ.
- خدا حافظ.

بر گشتند. مهران برای شکستن سکوت و هم برای توضیح یا برای پیدا کردن راه و روش جدید آغازگر مجدد سخن بود:

- خوب ... گاهی وقت ها هم این جوری می شه ... به قول شما ها آدم به شانس بد می خوره. ... هر چند تشخیص خوب و بد هم خودش استادی و کار بلدی می خواد.

بهرام و وحید شانه آویخته بودند. انگار که تعادلشان در اثر برخورد مشتشان به جای خالی به هم خورده بود. حرف های مهران در ذهن بهرام چیزهایی را تداعی کرد تا با کمک آنها بتواند تعادلش را باز گرداند:

- می دونی! ... یه جا خونده بودم هر چیزی به خودی خود فقط یه مشت عناصر اولیه س. یه پدیده س. اون چه که به اون مفهوم میده، ... اون نیاز های ماست. یعنی در واقع اون روابط و معنویاتی که شکل می گیره، باعث می شه یه چیزی حالت خیر یا شر پیدا کنه. اینکه چه شانسی خوبه، چه شانسی بده، این بر می گرده به این که تا چه حد توی این بازی به برد ما کمک کنه. ... می دونی ... مثل ... مثل ... سم مار می مونه. که مثلا اگه روی زمین بریزه، ... بعد از اینکه خشک می شه ... تجزیه می شه و بعد از مدتی دیگه اصلا اون سم مار نیست. ولی همین سم مار اگه جوری بشه که

یک هو با نیش زدن یا مثل اون وارد بدن یکی بشه اونو می کشه. اما اون وقت همین سم رو می گیرن ازش دارو درست می کنن. می دونی واسه همینه که خودم هم گیج شدم. که چی درسته چی نادرسته.

وحید از این مباحث لذت می برد و تا حدودی به رفع ابهامات ذهنی او کمک می کرد. اما تاثیر آن خیلی گسترده نبود. پس از توضیحات بهرام به ذهنش رسید که بگوید:

- الخیر و فی ما وقع!

مهران از جوی آب کنار خیابان پرید و کمی گام هایش را آهسته کرد تا بقیه هم به او برسند. آنگاه بحث را ادامه داد:

- می دونین! شما هردو راست می گین. ... می دونین اینها ... عادت هاییه که هر کدوم از ماها تو زندگی پیدا می کنیم. ... مثلاً همین الآن دور و برتونو نگاه کنین ببینین مردم چطوری سرشونو پایین انداختن به نظمی که احاطه شون کرده، عادت کردن، اونو اجرا می کنن. اونایی هم که باید برن قشنگ دارن می برن.

بهرام هنوز در فکر بود. وحید در تایید مهران گفت:

- می دونی! این نظمی که می گی، یه قانون نا نوشته ایه که تو هر جامعه ای وجود داره، که باعث می شه هر کسی سهمش محفوظ باشه و بقیه به این تقسیم قسمت احترام بدارن.

مهران به اعتراض گفت:

- یعنی تو هم خیلی به این تقسیم قسمت احترام می ذاری؟ ... پس این قضیه پویا رو کجای این داستان می نویسی؟

وحید انتظار این اعتراض را از مهران نداشت:

- خوب. پویا که پای اون زحمت کشیده و ابتکار از خودش به خرج داده!... نوش جونش ... تو تقسیم قسمت هم اینو به نام او زدن!

دلخوری در لحن وحید موج می زد.

بهرام هم دلخوری وحید را احساس کرد. اما لازم دید به دیدگاه مهران کمک کند. زیرا با دیدگاه او تا حدودی همسو بود:

- بین وحید جون تو که هر وقت با هم صحبت می کردیم خودت به این نظم اعتراض می کردی که یه عده اونقدر دارن که نمی دونن چطور بخورن یه عده هم شبا از گشنگی زمینو چنگ می زنن. اون وقت یه دفه امشب یه جور دیگه موضع می گیری؟

وحید لکه آب روی زمین را دور زد تا پایش خیس نشود. با این کار یک لحظه فاصله اش از بهرام بیشتر شد. پس از آنکه دوباره به هم نزدیک شدند، جواب داد:

- الان هم که چیزی عوض نشده! من چیزی رو که می بینم دارم توضیح میدم.

مهران کمی خیالش راحت شد:

- لابد این رو هم می بینی که زیر این وضعیت به ظاهر آروم چه طفره تقلایی واسه به هم زدن این تقسیم بندی وجود داره! ... حالا بعضی وقتا این

تقلاها صورت قانونی داره، بعضی وقتا هم حالت دستبرد یا شکل های دیگه ای رو پیدا می کنه.

وحید دوباره صورت دل خوری به خودش گرفت:

- خوب ... بحث من سر همین یکی گرفتن این حالتهاست که می گی! خوب ... اونی که از راهش وارد می شه و کلی سگ دو می زنه. از راه یه خدمت، یه تولید، چه می دونم به قول شماها یه خوش خدمتی مثل این آقا پویا! ... خوب ... این موضوعش فرق می کنه!

- اون وقت تو هم یه دونه خط کش گرفتی دستت ... اینا رو اندازه می

گیری و مشخص می کنی کدوم از راهشه کدوم از ناراهشه؟

وحید از این حرف مهران وا رفت. اینکه میزان تشخیص چیست؟ و چگونه باید این روش ها را ازهم تمیز داد؟ مانده بود جواب مهران را چه بدهد. بهرام از زاویه دیگری به مسئله پرداخت:

- می دونی وحید جون ... من یه بحث دیگه ای دارم. نه اینکه حرفای تو رو قبول ندارم ها! ... نه. ... بحث من استفاده کردن و استفاده نکردنه. ... بین ... مثلا ... مثلا ... خودمو با ندا رو مثال می زنم. ... می دونی ... مثلا ... خودت شاهدی چند ساله ما دوتا به خاطر وضعیتمون ... عروسیمونو به تاخیر انداختیم. ... اون وقت ... مثلا ... مثلا ... کیو مثال بزnm. ... مثلا ... مثلا ... مثل ... یه سری ... که عمرشونو کردن ... اون وقت یه همچین آدمایی یه خونه دَرَن دشتو انداختن زیر پاشون و ما باید منتظر شرایط باشیم تا بتونیم به هم برسیم. نمونه ش همین عمه ...

بهرام حرفش را نا تمام گذاشت. یک باره متوجه شد پیش دوستانش چه کسی را دارد مثال می زند. کمی هم قرمز شد. اما چهره مهران از هم باز شد. زیرا احساس کرد نیمی از مسایل در باره بهرام حل است. همچنین علیرغم اینکه از برخوردهای امشب وحید تا حدی نگران شده بود، با شناختی که از روحیه او داشت به متقاعد کردن او امیدوار بود. توی فکر رفته بود الآن چگونه بحث را ادامه دهد. و در واقع چگونه هدایت کند که آن چه که تا الآن به بار نشسته است، از بین نرود. ناخود آگاه به ساعتش نگاه کرد و برای نگاه داشتن بحث تا همین نقطه، فی البداهه گفت:

- خوب بچه ها! دیگه داره دیر وقت می شه! زودتر بریم. موافق باشین ادامه بحثو بذاریم برا بعد.

ندا احساس کرد نصف بهرام از او جدا شده است. در همان حال که کنارش گام بر می داشت، لوس بازی گربه سان او تقلیل یافته بود و به طور واضح و آشکاری به موضوع دیگری هم فکر می کرد. (درست بود که هر بار که بهرام پیش او شروع به چاپلوسی می کرد و مثل یک گربه ملوس دور و بر او می چرخید، گره بر ابروانش می انداخت و به او تشر می زد. اما در واقع به این رفتار او عادت کرده بود و در کنار رو ترش کردن، از این حالت ابراز احساسات او حظ هم می برد.) حتی این حالت او آن قدر واضح بود که وقتی ندا از دانشگاه بیرون آمده و به سمت او رفته بود، متوجه حضورش نشده بود. از این رو با لحن کنایه و در عین حال گلایه آمیزی گفت:

- خوب سرت به جای دیگه ای بنده! ... هیچی نشده هوایی شدی!

بهرام انگار که از خواب پرید. صدای ندا مثل یک پارچ آب سرد توی صورتش پاشیده شد. گیج و منگ سرش را به طرف ندا برگرداند و دست پاچه گفت:

- چی؟ ... نه ... چیزی نیست. ... تو فکر صحبتای دیروز مون با وحید و مهران بودم.

البته می شد در این باره چیزی به ندا نگفت و باعث دل خوری او هم نشد. اما بهرام همچنان دست و پا بسته تسلیم ندا بود و هر کاری را که می کرد صادقانه با او در میان می گذاشت. به همین دلیل با گفتن این موضوع او را دل خور کرد:

- منو بگو که قبول کردم بیای سراغم، برسونیم خونه! باید از خیر این لطف می گذشتم، تو می رفتی پی همون دوستات! این جوری من زودتر می رسیدم خونه، خودمو واسه میهمونی شب آماده می کردم، تو هم اون دوستای جون جونیتو تنها نمی داشتی!

بهرام خودش را بیشتر به ندا چسباند تا از دل او در بیاورد، اما ندا با آرنجش به او ضربه زد و حتی به نظر آمد که لب هایش کمی هم بر چیده شده و چشمانش مرطوب گردید. بهرام این احساسات او را خوب می شناخت و برای آنکه از بحرانی شدن اوضاع جلوگیری کند، دوباره حالت ملتسمانه به خود گرفت و گفت:

- بخدا ندا جون، تو که خودت خوب می دونی من هیچی رو ازت پنهان نمی کنم! من که یه تار موی تو رو با هزار تا از این چیزا عوض نمی

کنم. خوب همه اینا به خاطر تو و آینده زندگیمونه! واسه اینه که زودتر بتونیم زندگیمونو سر و سامون بدیم! بدِه که من دنبال این چیزا باشم؟ ... پیام ور دل تو بیکار و بی عار بشینم هیکل بزرگ کنم؟

ندا از این جمله آخر او لجش گرفت:

- کی گفته بیای ور دل من لم بدی؟ ... اتفاقا اگه از خیلی از کارات حرص می خورم و بدم میاد، از این طفره تقلات واسه زندگی خوشحال می شم. اما نگرانی من از اینه که تو این طفره و تقلا حاضری به هر کاری دست بزنی تا یه شبه راهتو به سرانجام برسونی! ...

... بهرام! ... من از این پسره مهران می ترسم. نگاش یه جوریه. آدم یخ می زنه! ... ازش پرهیز کن! ... می ترسم!

بهرام احساس کرد ندا دوباره به او نزدیک شده است. برای همین ته دلش غش رفت. می مرد برای اینکه یک چنین لحظاتی را در وجود ندا شکار کند. تلاش کرد لحنش به گونه ای باشد که بیشترین تاثیر را بر روی او بگذارد:

- مهران آدم بدی نیست ندا! ... ظاهرش، فقط غلط اندازه! ... صحبتامون رو همین چیزاست که چطوری میشه با یه ابتکار یا یه حرکت شانسو تور کرد. دنبال کارای خطرناک هم اصلا نیستیم! ... اصلا وقتی دور و بر هم هستیم واسه وقت گذرونی بیشتر چرت و پرت می گیم. تو که نیستی باید یه جوری وقتو بگذروم که زیاد تو فکر شرایط مون نباشم تا اعصابم خراب شه! ... همین!

ندا احساس سرما کرد. شاید از فرو افتادن پاییزی خورشید بود که داشت خودش را جمع و جور می کرد تا به داخل لانه اش بخزد، شاید هم از شنیدن حرف های بهرام بود. دلیلش هر چه بود، بهرام این را از دست ندا که توی دستش بود فهمید. به خاطر همین دست دیگرش را هم به یاری آورد و مشت کوچک ندا را داخل دو دست گرفته به صحبت های او گوش داد:

- بین بهرام! همین حرفات بند دلم رو پاره می کنه! ... می دونم وقتی دور هم جمع می شین چه چیزایی رو به هم می بافین! ... بحث این نیست که حرفاتون همش چرته یا اینکه دارین فکراتونو رو هم می ریزین تا مثلا بترکونین و یه کار اون چنانی بکنین! ... بحث من اینه که با شناختی که از روحیه تو دارم یه هو دست به یه کاری بزنی که آخر و عاقبت نداشته باشه! یه موقع است که آدم فکر می کنه مثلا ... سوار یه ماشین آخرین مدل ... فول اتومات خیلی لوکس شده که داره اونو به سرزمین رویاهاش می بره غافل از اینکه همین ماشین مثلا ... سیستم ترمزش نشتی داره و روغن ترمزش داره کم کم بیرون می ریزه و تموم می شه، بدون اینکه راننده ش بفهمه یا به خطراتی سیستم توجه کنه و از اونا سر در بیاره، ... اون وقت خدای ناکرده سر یه پیچ خطرناک روغن ترمزه تموم بشه و خودشو با تموم سرنشیناش همه رو به قعر دره بفرسته! ... تو که یه همچین وضعی رو نمی خوای؟ ... نه؟

بهرام مانده بود که چه بگوید. نه اینکه حرف های ندا را باور نداشت، یا شاید هم واقعا باور نداشت. اما اکنون بحث او قبول کردن یا قبول

نکردن این حرف ها نبود، بحث او آرام کردن ندا بود. مانده بود چگونه این کار را انجام دهد:

- تو هم حالا مثل ... بعضی ماما این قدر منو از این حرفا نترسون ندا جون، ... که واسه اینکه ... بچه شون راه خطا نره، هی مدام تو گوشش می خونن مبادا این راه رو بری، مبادا اون کارو بکنی همه هدفشون هم اینه که بچه اون راهی رو بره که خودشون می پسندن اون وقت می زنه و بچه لج می کنه ... و دقیقاً راه مخالفو می ره. ... حالا ... تو هم این قدر این حرفارو تو گوش من می خونی تا همین اتفاقا بیفته ! ...

ندا یک لحظه خنده اش گرفت. از اینکه بهرام او را مادر خودش تصور کرده بود. اما لحظه بعد که آنها را در ذهنش مرور کرد، این بار به حيله گری او خندید که از چه راه هایی وارد می شود تا او را به پیش بردن اهدافش متقاعد سازد:

- خیلی بدجنسی بهرام. این همه تو گوشت خوندم. بهت کارگر نیفتاد. ... فایده نداره! ... باید مثل یه له له مواظبت باشم!

در واقع ندا با رد و بدل شدن این حرف ها، داشت به تدریج به احساسی که از چند وقت پیش در درون او جوانه زده بود، واقف می شد. و آن احساس ضرورت مراقبت نمودن از بهرام همچون احساس مراقبت یک له له یا یک مادر از فرزند خود بود. شاید این ها از تعمیق عشق و علاقه او به بهرام ایجاد شده بود. شاید هم از احساس مالکانه اش بر او نشست می گرفت که می خواست از این مال تحت حکومتش محافظت بیشتری به عمل

آورد. اما هر چه بود، بهرام تا حدی خیالش راحت شد که به شکل ظریفی
توانسته است منظورش را به ندا بفهماند. و گوشه ای از آرزوها یا روش
زندگیش را برای او بازگو نماید.

شاید حق با ندا بود که احساس کرده بود نصف بهرام از او جدا شده است. زیرا وقتی او را به خانه اشان رساند و خدا حافظی کرد، تنها چیزی که در ذهنش باقی مانده بود، ناراحتی جدایی از او نبود، خوشحالی دستیابی به فراغت برای ملاقات و رسیدن به وحید و مهران بود. اکنون او در یک چشم به هم زدن توی کافی شاپ نزد آنها بود. سفارش قهوه و کیک را داده بودند و اکنون در حال برداشتن برش هایی از کیک یا مزه مزه کردن فنجان قهوه بودند. طبق معمول بیشترین هياهو مربوط به وحید بود:

- خوب حالا چکار کنیم؟

بهرام به او و مهران نگاه کرد. مهران گفت:

- هیچی. باید هر کدوم هر چی داریم بریزیم توی دایره!

بهرام به یاد داداشِ اصلان افتاد که به جای او می رفت فرم های استخدام را پر می کرد. نفهمید چرا این مسئله برایش تداعی شد. اما به ذهنش رسید بلند شود جیب های خالیش را مثل دو تا گوش خرگوش بیرون بیاورد و به آنها نشان بدهد.

وحید گفت:

- خوب ... حالا مگه ماها چی داریم که بیرون بیاریم بریزیم توی دایره؟

مهران به او و بهرام نظر دوخت و سعی کرد با لحنی آرام پاسخ آنها را بدهد:

- راست می گوی وحید جون! ما چیزی نداریم توی دایره بریزیم. ... اما ... این چیزایی که می گیم نداریم اونایی ان که می خواهیم تو آینده داشته باشیم! پس ... اونا رو تو فکرمون داریم! این یه مسئله. مسئله دیگه هم اینه که غیر از این فکر، خود فکرو هم تو کله مون داریم. پس اونو هم می تونیم تو دایره بریزیم. یه چیز دیگه! امکانات دور و برمونو هم که می تونیم بهشون دسترسی داشته باشیم! اونا رو هم می تونیم داشته باشیم و تو دایره بریزیم! ... خوب ... حالا بگین بینم... بازم می گین چیزی ندارین تو دایره بریزین؟

این حرف ها فکر و سکوت به دنبال خودش آورد. وحید آنها را داخل یک کیف لوله باریک ریخته بود که تا خالی شوند و از آن عبور کنند، زمان زیادی را به خودش اختصاص می داد. برای اینکه قفل نکند، سوالش را مطرح کرد:

- مهران جون چرا بیست سوالی طرح می کنی؟ رک و پوست کنده جوری بگو که واسه ما قابل هضم باشه! اینایی که گفتی یعنی چی؟

بهرام مثل ماری شده بود که داشت یک خرگوش چاق و چله را می بلعید. و تا بلع کامل تمام هوش و حواسش به این کار بود.

مهران خودش را در رتبه بالاتری نسبت به آنها قرار داده بود. شاید هم این احساس وحید (و شاید هم احساس بهرام) بود:

- بینین ... مثلاً ... خود من ... همین فامیل مون که گفتم. رفتیم خونه شون ... متاسفانه نبودن... .

وحید توی سکوت شروع شده مهران دوید. شاید هم به نوعی به او کمک کرد:

- خوب ... این که ... یه ... امکان ... سوخته س س..!

اعماق ذهن مهران را اگر می کاویدند، شاید می توانستند عصبانیت او را از این سوالات جور و واجور و پی در پی وحید دریابند. اما جواب او خونسردانه به نظر می رسید و شاید هم به نظر خودش یک فرصت خیلی خوب را برای او به ارمغان آورد. در واقع یکی از بزرگترین استعداد های او همین بود. تجزیه و تحلیل سریع اوضاع، کنترل عصبانیت لحظه ای و دریافتن فرصت های قابل استفاده از سخنان طرف مقابل برای پیش بردن منظور و اهدافش :

- البته فعلاً سوخته س! ... خوب ... ما بودیم و این امکان به قول شماها

سوخته! ... شماهام اقلایه دونه ازین نوع سوخته هاشور و کنین بینیم!

خودش گاهی وقت ها تعجب می کرد که چگونه می تواند چنین خونسرد و راحت نقش بازی کند.

اما بهرام از احساس بلع خرگوش گونه خارج شد. درک فهم شده یا نشده از صحبت های قبل، با شنیدن مطالب بالا، به خود آمد و یکه خورد. ... چه امکانی را می توانست رو کند؟ ... خدا وحید را به گروه آنها داده بود که مرتب افکار را قیچی کند یا دُم یک فکر جدید را به دست آنها بدهد:

- بهرام هم مثل اینکه یه همچین امکانی داره ... اون شب هم با ندا خانم از اون جا می اومدن! ... مگه نه بهرام جون؟ ... عمه تو می گم!

"امان از دست این وحید عجول و بی فکر و بی پروا! بدون مشورت با آدم همین جوری هر چی به ذهنش میاد از دهانش بیرون می ریزه. بدون اینکه قبلش با آدم هماهنگ کنه!"

مهران و وحید سکوت بهرام را ادامه دادند تا به او فرصت دهند فکر کند و بعد نظرش را بدهد. بهرام لحظه ای به وحید نگاه کرد، که شاید معنی اش این بود که "حالا که حرفاتو زدی، سکوت کردی که ادای کیا رو در بیاری؟" بعد گفت:

- خوب ... آره . ولی ... اون چه امکاناتی رو می تونه به ما بده؟

مهران به وحید نگاهی کرد که اگر چیزی برای گفتن دارد بگوید، اما او فقط با اشاره سر تایید کرد که مهران جواب دهد:

- البته می تونیم روش بحث کنیم! ... آگه موافق باشی؟

..... یعنی منظورم اینه که اونو بررسیش کنیم! ...

مهران بیشتر از این نگفت. زیرا از سر به زیر افتاده بهرام و صورت قرمز شده اش متوجه شد که الآن او دارد با خجالت خودش کلنجار می رود

تا بتواند پیروز میدان نبرد نگهداری راز درون یا از چننه بیرون انداختن اسرار عمه اش (البته می دانست که عمه واقعی اش نیست و این موضوع شاید اسب تروای این نبرد بود) شود. و البته موفقیت برای بهرام هم نبود. پیروزی برای راز نگهداری و یا حراج اسرار بود.

از بعد دیگر، بهرام بررسی می کرد که آیا واقعا حراج اسرار بود؟ و اگر بود، حراج چه اسراری. و اینکه چرا از گفتن و بیان این موضوع این گونه خجالتی و قرمز شده و دارد به خودش فشار می آورد تا به قول مقاله ای که خوانده بود، تمام فاصله های بین عناصر و اجزاء اش از بین رفته یا به حداقل برسد و او با تبدیل شدن به یک شیء بسیار ریز غیر قابل دیدن توی زمین فرو رود؟ آیا این همان موضوعی نبوده است که از زمان رفتن به خانه عمه طلعت در کنج تاریک ذهنش نطفه کرده بود و با رشد ساعت به ساعت و دقیقه به دقیقه خود، حضورش را به طور مداوم به او خاطر نشان کرده بود تا اکنون که آنها می خواهند او آنرا توی دایره بریزد؟ شاید نطفه در زمان ملاقات او با مهران ریخته شده بود. آه خدایا واقعا همین بوده است؟

سر را بالا کرد و لحظه ای با مهران چشم در چشم شد، شاید می خواست در چشمان او چیزی بیابد. شاید می خواست یک نوع همسویی افکار، یک نوع هم خوانی اوهام را با او دریابد. شاید می خواست وجوه تمایز، یا حدود و خطوط قرمز به وجود آورد. شاید هم ناخود آگاه می خواست از وجود او پروای در آمیختن با پلشتی ها را بیاموزد و شاید هم می خواست او را به شریک بودن در جرم های احتمالی آینده معهود سازد.

با تردید گفت:

- خوب ... این هم عمه طلعت ما ... وسط دایره ... چپو می خوانی
بررسی کنین؟

وحید با خنده گفت:

- مثل فامیل مهران دست جمعی راه بیفتیم بریم اون جا پرسیم بینیم
چیکار می تونیم براش بکنیم تا بهمون یه جایزه درست حسابی بده!

بهرام خنده وحید را با تمسخر آمیخته به خاطرات دور و دراز مهربانی
جواب داد:

- لابد دو سه مشت نخودچی کشمش بهمون جایزه میده!
به نظر خودش آمد که به جاده خاکی زده است. شاید هم عمدا این کار
را کرد.

مهران حرف او را به تعبیر دیگری برگرداند:

- شایدم نخودچی کشمش هایی رو که میده تبدیل به الماس می کنه
و میده.

وحید اعتراض کرد:

- موضوع رو عوض نکنین! ... بذارین یه نتیجه بگیریم!

مهران گفت:

- نه ... داریم بحث می کنیم بینیم از این امکان چی بیرون میاد!
بهرام هم در تایید حرف های او گفت:

- منم حقیقتو گفتم! ... اون شب هم که با ندا رفتم اون جا پیش خودم فکر کردم اگه ندا نبود، حتما به جای اینکه بره سر صندوقچه از توش سکه بیرون بیاره بده به ندا، می رفت یه مشت نخودچی کشمش واسم می آورد می ریخت تو جیم!

وحید بی هیچ منظوری وسط حرف های او پرید و گفت:
- خوب اون صندوقچه که می گی ... خودش حتما یه امکانه! نفهمیدی چی توش بود؟

بهرام از بی پروایی وحید یکه خورد، زیرا به چیزی اشاره کرد که او از آن شب تا کنون از توجه به آن طفره رفته بود:

- خوب ... معلومه دیگه ... یه مشت خرت و پرت و طلا جواهر! ...
سکوت کوتاهی بین آنها به وجود آمد. طبق معمول وحید برای شکستن آن پیشقدم شد:

- می گم بهرام چطوره راه بیفتیم بریم خونه عمه ات ازش پرسیم داخل اون صندوقچه چیه؟

بهرام داشت کم کم از اینکه وحید همه چیز را به شوخی می گرفت، عصبانی می شد:

- همین جوری هم من الان موندم می تونیم با هم بریم خونه عمه طلعت یا نه! اون وقت تو از این چرت و پرت ها به هم می بافی!

- شوخی کردم! ... شوخی سرت نمیشه؟

مهران پا در میانی کرد:

- راست میگه وحید جون! به جای اینکه بگردی راه حل درستی پیدا کنی، فقط می خواهی شوخی کنی!
- خوب ... حالا ... بگو مثلا چه راه حلی؟ ...
- مهران کمی به او و بهرام نگاه کرد و گفت:
- چه می دونم. خوب... بشینیم با هم فکر کنیم ... مثلا... مثلا ... یه جوری که مثلا ... بهرام مرئی بره ... ما نامرئی...
- به او نگاه کردند. وحید گفت:
- حالا نوبت شوخی تو رسیده؟ ... چطور می خواهی نامرئی بشی؟ ...
- نکنه ماده نامرئی اختراع کرده ای؟
- بهرام با بهت منتظر پاسخ مهران بود.
- خب ... چرا فکرتونو به کار نمی برین؟ ... خب ... می تونیم مثلا این کارو بکنیم که بهرام به صورت مرئی و آشکار اون جا بره... ما هم مخفیانه بریم داخل صندوقچه رو نگاه کنیم ببینیم چی داخلشه؟ ... این جور هم که از حرفات فهمیدم تنهاست!
- این چیزی بود که بهرام از دیروز تا کنون از فکر آن فرار کرده بود و سعی داشت نگذارد توی ذهنش لانه کند. اما اکنون مهران به روشنی آنرا بیان کرده بود. در واقع از خودش شرم می کرد به آن پیردازد و جوانب آنرا بررسی کند. در مقابل آن سکوت کرد. اما وحید یکه خورد:
- یعنی دزدکی بریم اون تو؟
- مهران می دانست خیلی سریع باید جواب بدهد:

- آره! فقط یه کنجکاو یه! ... فقط بدونیم اون تو چیه؟

واکنش بهرام برای این تصمیم بسیار مهم بود. از کلنجار رفتن با خودش خسته شده بود. یک لحظه شرایطی را یافته بود تا به وسوسه های خود پاسخ مثبت بدهد. حتی شرایط به گونه ای بود که می توانست سرپوشی به نشانه احمق بودن خود بر آنها بگذارد. می توانست خودش را در آگاهی به نیت هایشان برای رفتن به آنجا نادان نشان بدهد:

- آگه فقط یه کنجکاو یه، باشه مسئله ای نیست. خودمم خیلی دلم می خواد بدونم. ... کی بریم؟

دوباره همان قدرت تحلیل سریع و بدون اتلاف وقت شرایط و تصمیم گیری به موقع سراغ مهران آمد. بدون هیچ مکثی گفت:

- همین الان چطوره؟ ... فکر کنم برسیم اون جا ساعت دور و بر شش بشه؟

وحید و بهرام یکه خوردند. بهرام آمادگی حرکتی چنین سریع را در خودش احساس نمی کرد. گفت:

- چرا به این سرعت؟

مهران به تجربه دریافته بود در صورت کش دادن یک چنین موضوع پر حاشیه و خطیری ممکن است انواع تردیها و تحلیل های دیگر وارد در بازی شده و قواعد بافته شده فعلی را کاملا بر هم بزند و یا حتی به انصراف کامل آن بینجامد. به همین خاطر بلافاصله جواب داد:

- واسه اینکه وقت خوبیه! ... هر سه تامون هستیم! تو هم می تونی به
 یه بهونه مثلا اینکه پریروز که اون جا بودی یه چیزی رو جا گذاشتی بری،
 ... اوضاع اون جا رو الآن کاملا می دونی. به همین سرعت هم این چیزو
 نسخه شو می پیچیم و قضیه شو تموم می کنیم می داریمش کنار! خوب!
 چگونه؟

در برابر استدلال های مهران چیزی نداشتند بگویند . مهران در برابر
 سکوت آنها ادامه داد:

- پس بلند شین! راه بیفتین. بقیه نقشه هامونو توی راه می کشیم!
 هر سه برخاستند. آسان ترین کار در آن موقع برای آنان ترک کافی
 شاپ بود.

عمه طلعت با تردید و تعجب دکمه آیفون را زد و درب را به روی بهرام باز کرد. بهرام وارد شد. درب را یکبار بست تا عمه طلعت صدای بستن آنرا بشنود و بعد بلافاصله چفت آنرا باز کرد و در همان حالت به ظاهر بسته نگه داشت. وقتی عمه طلعت را در ایوان خانه تنها دید مطمئن شد کوکب خانم هنوز پیش او بر نگشته است. بهرام اکنون حیاط را طی کرده بود:

- سلام عمه!

عمه طلعت نگاه متعجبانه ای به او کرد و پاسخ داد:

- سلام عمه جون! چی شده به این سرعت یاد من کردی؟ اون هم این وقت شب! ... پس نامزدت کو؟

بهرام اکنون خودش را به ایوان رسانده بود:

- کارت دانشگام گم شده عمه. گفتم شاید اون روز اینجا افتاده باشه.

طبق معمول پیشانیش را جلو برد تا عمه آنجا را ببوسد.

عمه طلعت با تردید او را برانداز کرد، با عصایش یک گام جلو آمد و پیشانی او را بوسید. سپس جلو افتاد تا وارد خانه شود:

- بیاتو بینم چی می گی؟

بهرام در حالی که مودبانه دستانش را در جلو روی هم چفت کرده بود، پشت سر عمه طلعت راه افتاد. اما در پشت ظاهر آرام و مودب او دلهره و اضطراب موج می زد. حدس می زد در چشمان عمه طلعت احساس ظن و بدگمانی را دیده است. اگر عجله نمی کردند، با یک نقشه قبلی و مقدمه چینی می توانستند با شرایط بهتری دست به این کار بزنند. حتی می توانست از مادرش بخواهد در جواب دیدار پرروز او را به خانه اشان دعوت کند تا آن ها با آسودگی خاطر دست به تفتیش آن جا بزنند. عمه طلعت گفت:

- در رو پشت سرت ببند. ... دلخور شدم از دستت تنها اومدی! ... رفتیم تو تلفونشو بهم بده زنگ بزنم بیاد اینجا ... یه شام سبک براتون سفارش میدم. ... چطوره ... ها؟

بهرام توی فکر بود در را چطور ببندد که اگر وحید و مهران تو آمدند، صدا نداشته باشد. بسته شدنش که صدا نداشت، خوشبختانه یک جفت دمپایی آن نزدیکی بود. در را بدون آنکه کاملا ببندد، جفت کرد و دمپایی ها را پشت آن گذاشت. در این حالت اگر عمه طلعت به آن نگاه می کرد فکر می کرد بسته است. اتفاقاً عمه طلعت با آن قد و قواره به هم ریخته وقتی سکوت بهرام را دید، برگشت و با تعجب او را برانداز کرد:

- حواست کجاست بهرام! ... شنیدی چی گفتم؟

بهرام دست پاچه شد، از صدای عمه طلعت و برگشتن او قلبش ریخت. احساس کرد رخسارش زرد شد و به او ضعف دست داد:

- چه عمه جان؟

- می گم حواست کجاست؟

- هیچ چی عمه ... مهمونی می خواستن برن.

خوشبختانه عمه طلعت دوباره پشتش را به او کرده بود و داشت وارد

پذیرایی می شد:

- غافلگیرم کردی با این اومدنت! ... بیا بینم کجا رو میگی کارت رو

انداختی؟

بهرام به دنبال عمه طلعت وارد اتاق پذیرایی شد. یک لحظه آنجا را از نظر گذراند که ببیند چه ترفندی می تواند بزند تا مسیر رفتن به اتاق خواب را از دید او پنهان سازد. عمه طلعت مستقیماً به سمت مبل های نزدیک آشپزخانه می رفت. یک ردیف از مبل ها طوری چیده شده بودند که پشتشان به سمت راهرو و اتاق سمت راستی که صندوقچه در آن قرار داشت بود و روی آنها به طرف آشپزخانه بود. اگر می توانست ترتیبی بدهد که او یک جوری روی یکی از آنها بنشیند آنگاه پشتش به طرف اتاق خواب محل نگهداری صندوقچه قرار می گرفت. مبلی که چنین موقعیتی را داشت دو مزیت دیگر را هم در خود جا داده بود. از یک طرف سر راهی بود که عمه طلعت ظاهراً می خواست بییماید. از طرف دیگر چون روبروی آشپزخانه قرار گرفته بود او می توانست به بهانه ای با رفتن به سمت

آشپزخانه و صحبت کردن با او مانع از چرخش عمه طلعت به سمت راهرو و اتاق صندوقچه گردد. این دو مورد باعث شد بهرام به این فکر بیفتد تا عمه طلعت را در ادامه دادن راه مشایعت کرده و به عنوان کمک کردن، او را برای نشستن روی آن ترغیب کند. این هم شاید از نوع شانس های خوبی بود که اکنون به او رو آورده بود. به همین خاطر معطل نکرد و با سرعت خود را در کنار عمه طلعت که اکنون کنار همان میل رسیده بود، قرار داد و بازوی او را گرفت و در حالی که سعی می کرد با حرکاتش او را به نشستن روی میل ترغیب نماید، گفت:

- بذارین کمکتون کنم عمه. ... می خواین بشینین روی این میل؟

بهرام منتظر جواب عمه طلعت نشد و کار خودش را انجام داد. اکنون عمه طلعت در حالی که نفس نفس می زد، داشت هیکل کج و کوله اش را روی آن میل پهن می کرد:

- چرا این قدر مهربون شدی بهرام جون!

جایی برای باختن یا دست پاچه شدن یا به لکنت افتادن زبان نبود. باید تلاشش را می کرد تا او را به طبیعی بودن شرایط متقاعد سازد. اما چه جوابی باید به این سوال می داد؟ فی البداهه از زبانش جاری شد. طوری که خودش هم از بیان آن تعجب نمود:

- سفارش نداست عمه جون! ... دیروز که از خونه شما بیرون اومدیم

سفارش کرد. خیلی از شما خوشش اومده.

در واقع خود بهرام هم که الان داشت از کنار او بلند می شد تا شرایط تداوم این وضعیت را فراهم سازد، دچار احساسات متضادی در باره او شده بود. دل زدگی و اشمئزاز از چروکیدگی و بی ریختی کهولت اکنون با گرمای خاطرات و انس با عمه طلعت در آمیخته شده بود و تردید در انجام کاری که در پیش رو داشت، کم کم در وجود او سر بر می آورد. اما اگر حتی گذشته های دورتر که نطفه این اوهام در سر او ایجاد شد را کنار بگذاریم و نگوئیم قبل تر، حداقل از دقایقی پیش که دستش را روی شاسی آیفون تصویری فشار داده بود تا وارد خانه عمه طلعت شود، این بازی خطرناک را شروع کرده بود. در ادامه آن، اکنون با ترفند و بهانه با گذشتن از درب منزل و در ورودی، آنها را در پشت سر خود باز گذاشته بود. و مهمتر از همه غیر از او دو بازیگر دیگر نیز در این بازی او را همراهی می کردند. که شاید آن مسیری را که او برای آنها باز کرده بود، اکنون در حال طی کردن بودند. پس منصرف شدن در وسط راه و بازگشت از آن امکان پذیر نبود. دو اراده دیگر در این میان مستقل از اراده او در حال بازی کردن نقش خود بودند. بازی خطرناک اکنون شروع شده بود. عمه طلعت هم در نظر او اکنون جزئی از این بازی شده بود با این تفاوت که او باید نقش خود را ناخودآگاه و بطور طبیعی بازی می کرد. اکنون روی مبل لم داده بود و به نحو متکبرانه و خود خواهانه ای دستورش را صادر نمود(شاید احساس بهرام چنین بود):

- واسه خودت چای درست کن! اونی هم که گم کردی ... چی بود؟

- کارت دانشگاه عمه!

- خوب بگرد بین اینجاها نینداخته باشی!

دستور اول عمه طلعت برای او خوشایندتر بود. درست کردن چای زمان طولانی تری را برای او می خرید و شاید شلوغی و سرگرمی بیشتری به ارمغان می آورد. به همین خاطر بهرام به طرف آشپزخانه به راه افتاد:

- عمه! ... کتری آب داره؟

عمه طلعت تا حدی از برخوردهای بهرام ذوق می کرد. البته اگر احساس تردید و کنجکاوی از دریافت منظور او مجال می داد. شاید هم دوباره او را توی جلد بهرام کوچولوی سه چهار ساله تصور کرده بود:

- نگاه کن عمه. اگه نداشت، از همون شیر ظرفشویی پرش کن!

اما بهرام خودش را در جلد بهرام کوچولوی سه چهار ساله احساس نمی کرد. آن موقع هنوز از دنیا خیلی چیزی نمی خواست. یا شاید عقلش به این چیزها قد نمی داد. وقتی با پدرش می آمد پیش عمه طلعت، تمام فکرش کشف راز حجم موجود نخود چی کشمش توی گنجه عمه طلعت نبود. یک جوری به وجود ذخیره پایان ناپذیری از آن ها مطمئن بود. اما چیزی که اکنون به یک باره به نظرش آمد همسانی ریخت و قیافه و هیكل عمه طلعت آن موقع با الآن بود. انگار عمه طلعت را همیشه با همین هیكل و قیافه دیده بود. و برایش جالب بود که قبلا احساس نمی کرد وجود او

زیادی است. اما اکنون هر گونه تظاهر عمه طلعت به سرزندگی و شادابی و مثل دخترها رو گرفتن از غریبه ها در او تنفر ایجاد می کرد. شاید یک نوع تظاهر و دورویی در آن می دید. شاید واکنش تقابل و تضاد شکوفایی و بالندگی او با اضمحلال و زوال عمه طلعت بود. آن وقت ها که با پدرش به خانه عمه طلعت می آمد، هنوز به سهم خواهی از دنیا نرسیده بود. یا شاید هم سهم خواهیش با یافتن رگ و ریشه های قابل اتکا قاطی شده بود. به همین رو عمه طلعت را نقطه اتکا و لبخند او را آغوشی باز برای خود می پنداشت. اما اکنون قامت او استوار تر از عمه طلعت شده بود و گستره مطالباتش از آن زمان فراتر رفته بود. صدای ریزش آب به داخل کتری او را به خود آورد. الان بهترین موقعیت برای آمدن وحید و مهران بود. حتما پشت درب دیدند که او وارد شد. حتی به آنها گفته بود بعد از یک دقیقه اگر بیرون نیامد، با احتیاط وارد شوند. یک لحظه دستش را به گوشی همراهش رساند تا آنرا بیرون بیاورد و با آنها تماس بگیرد یا برای آنها پیام بفرستد، اما از فکر اینکه با این کار صدای گوشی آنها بلند شود، منصرف شد:

- شماره نامزد تو بده بهش زنگ بزنم بیاد اینجا! ... اون گوشی رو هم به من بده ...

گوشی سیار را دیده بود. اگر می رفت تا آنرا بیاورد، امکان نداشت عمه طلعت در آن مدت کوتاه بتواند با تکان دادن خودش در داخل مبل و نگاه کردن به پشت سرش، آمدن احتمالی وحید و مهران را ببیند:

- چشم عمه! ... کتری را گذاشتم می رم میارم!
شیر آب را بست. کتری را برداشت و به طرف اجاق گاز رفت.
خبری از وحید و مهران نبود:

- دکمه فندک کجاس عمه؟ ...

... پیدا کردم!

تلفن کردن به ندا این بهانه را به او می داد تا در مدت زمان لازم برای انجام کار در آنجا بماند. همچنین دعا می کرد وحید و مهران هرچه سریع تر از راه برسند تا در وقت شلوغی تلفن زدن به ندا وارد اتاق صندوقچه شوند:

- الان گوشی را براتون میارم عمه!

عمه طلعت می خواست به بدنش چرخش بدهد و جای گوشی را به او نشان دهد:

- می دانم کجاست عمه! ... شما همان جا باشید ... براتون میارم!

سایه ای پشت در دید. نگاه عمه طلعت هم به او بود و هر حرکت او را زیر نظر داشت. افزایش ضربان خود را احساس کرد. حتی احساس کرد رنگ رخس هم گلگون تر شد، وقتی لای در باز شد، بهرام از هاله ایجاد شده در اطراف عمه طلعت گذر کرده بود. یک لحظه دستش را بالا آورد، انگشت نشانه اش را به علامت سکوت بر روی لبانش قرار داد و برای آنکه عمه طلعت بلند نشود تا به عقب نگاه کند، سریع گوشی را برداشت و به سمت او برگشت. جوری هم جلوییش قرار گرفت که عمه طلعت کاملاً

پشتش به در ورودی باشد و او کاملاً روبروی او. در حالی که سعی می کرد در صدایش لرزشی مشاهده نشود، گوشی را به طرف عمه طلعت دراز کرد:

- بفرمایید عمه.

مواظب دستش هم بود که نلرزد. احساس کرد عمه طلعت به نحو غریبی به او نگاه می کند:

- شماره اش رو بگیر ... بده من صحبت کنم!

کف دستش عرق کرده بود. می ترسید گوشی از دستش بیفتد. تا آنجا که ممکن بود دستش را به بدنش چسباند تا لرزش احتمالی آن او را لو ندهد. احساس پوچی و توخالی بودن می کرد. گوش هایش پر از صداهای وز وز مانند شده بود و از آنجا که سعی میکرد با عمه طلعت چشم در چشم نشود، با فشاری که بر خودش می آورد باعث شده بود پرده تاریکی در مقابل چشمانش ایجاد شود. آرزو می کرد به نحوی او هم نامرئی شود. یک لحظه نگاه دزدکی اش را به راهروی باریکی که انتهای آن به حال ختم می شد و اتاق صندوقچه در گردش به سمت راست آن قرار گرفته بود انداخت. وحید و مهران تقریباً خودشان را به آنجا رسانده بودند. ترسید نگاهش بر روی آنها قفل شود. همان طور که سر و چشمانش را به اطراف می چرخاند تا نگاه کردنش را طبیعی جلوه دهد، ذهنش را معطوف شماره گیری کرد و آخر سر هم سرش را پایین انداخت. حتما عمه طلعت با آن لحن تحکم آمیزش به او زل زده بود:

- اول خودت باهاش صحبت کن! بعد به من بده!

گوشی را به گوشش نزدیک کرد و سرش را بر افراشت. اما جرئت نکرد مستقیماً به اتاق روبرو چشم بدوزد. در همان حالت صورتش را چرخاند تا بتواند به صورت گذرا از اطرافش با خبر شود. سایه وحید و مهران به چشمش خورد. ای کاش یک جوری که صدا بلند نشود، در اتاق را جفت می کردند:

- الو ... سلام ندا ... منم! ...

... آره ... خونه عمه طلعتم! ...

... کارت دانشگاهم گم شده. ... گفتم شاید دیروز افتاده باشه اینجا! ...

آره ... با عمه صحبت کن!

سعی میکرد لرزش صدا و دستانش را کنترل کند. چشمان عمه طلعت بد جوری به او دوخته شده بود. در حالی که نگاهش را از او پنهان می کرد، گوشش را به طرف عمه طلعت دراز کرد:

- بفرمایید عمه! ... ندا اونور خطه.

عمه طلعت دستش را دراز کرد و گوشش را گرفت. وقتی شروع به مکالمه با ندا کرد، چشم از بهرام برداشت و به نقطه ای مبهم نظر دوخت. فرصت کوتاهی پیش آمد تا بهرام قد را افراشته سازد و اتاق صندوقچه را از نظر بگذرانند. اما در اتاق جفت شده بود. اضطراب سر تا پایش را فرا گرفته بود. زانوانش می لرزید. تا کنون در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. زیر چشمی به عمه طلعت نظر انداخت. مشغول صحبت با ندا بود و کف خانه را نگاه می کرد. به سمت اتاق گام برداشت. احساس کرد دارد زمین می

خورد. اگر همین الان خودش را به دیوار روبرو نمی رساند ممکن بود نقش زمین شود. دستش را دراز کرد. با تلو خوردن به دیوار رسید و به آن تکیه داد. مجالی برای توقف نداشت. یک لحظه از شکاف در داخل اتاق صندوقچه را نگاه کرد. وحید و مهران معلوم نبود روی چه موضوعی با هم با صدای بسیار آهسته بحث می کردند. جای درنگ نبود. به سرعت برگشت. عمه طلعت داشت با ندا تعارفات خداحافظی را به جا می آورد. بهرام به سمت آشپزخانه رفت:

- عمه ... چای بریزم!

احساس کرد لحنش لرزان است. عمه طلعت آخرین جملات را با ندا گفت و گوشه را خاموش کرد:

- بین ... اگه دم کشیده. ... این گوشه رو هم سر جاش بذار!

بهرام خودش را موش کرده بود. احساسش این بود که دارد تمام زوایا و اضلاع بدنش را مچاله می کند تا از تیزی تابش پیکان های نگاه عمه طلعت در امان بماند و رازهای درونش را از او پنهان سازد. برای همین اکنون که داشت فنجان ها را داخل سینی می گذاشت تا چای بریزد، اگر عمه طلعت نهبی بر او میزد از ترسی که بر جانش مستولی شده بود، ممکن بود همان جا زهره بترکاند و قالب تهی کند. قوری را از روی کتری برداشت. دست و زانوانش آشکارا می لرزیدند. نوک پیکان نگاه عمه طلعت را پشت گردنش احساس می کرد. ترسید لرزش دستان او را ببیند. فکر کرد برای پنهان کردن این موضوع طوری صحنه سازی کند که انگار قوری را به بهانه

داغ بودن سر جایش قرار می دهد. همین کار را انجام داد. بعد دنبال دستگیره گشت. آنرا پیدا کرد، بدنش را حائل قرار داد تا مانع دیدن قوری توسط عمه طلعت شود. سپس با دستگیره آن را برداشت. دستش آشکارا می لرزید. سعی کرد سر و صدایی بلند نشود. و در حین ریختن چای داخل فنجان، به آن برخورد نکند. خوشبختانه این مرحله را بدون مشکل انجام داد. قوری را روی کتری گذاشت. احساس ضعف می کرد. عرق سردی بر روی پیشانی‌اش نشست. با دستان لرزان فنجان‌ها را یکی یکی از شیر کتری پر کرد. اکنون باید خود را آماده می ساخت تا سینی را بردارد و پیش عمه طلعت برگردد. سعی کرد بدون جلب توجه پیشانی‌اش را پاک کند و نفس عمیقی بکشد. سپس یک لحظه درنگ کرد تا جرئت لازم را برای کنترل رفتار خود پیدا کند. آنگاه سینی چای را برداشت و راه افتاد تا به طرف عمه طلعت برگردد. اما وقتی چرخ زد و رویش را برگرداند با صحنه عجیبی روبرو شد. مهران و وحید به طرف عمه طلعت دوان بودند. هاج و واج با دهان باز مانده ایستاد. به گونه ای که امکان هرگونه حرکت از او سلب شد. مهران به عمه طلعت رسیده بود. به یک باره شانه‌های او را گرفت. سپس وحید با سرعت خارق‌العاده ای که بهرام تا کنون از او ندیده بود، پارچه ای را که دستش بود دور عمه طلعت و مبل پیچید. دهان عمه طلعت با چشمانی که با وحشت به او خیره شده بود، باز مانده بود. حتی به غیر از یک آه بلند، دیگر فرصت نکرد فریاد بزند یا کار دیگری انجام دهد. مغز بهرام فلج شده بود. قدرت فکر کردن از او زایل شده بود. چنین حرکاتی در نقشه آنها

وجود نداشت. چشمان عمه طلعت به او خیره شده بود. تازه از تابش شعاع نگاه او بود که فهمید سینی چای در دستانش است. و آن موقع فهمید که انگشتانش شل شده و سینی از دستش افتاد. از شنیدن صدای شکسته شدن فنجان ها و پاشیده شدن چای داغ به پاهایش به خود آمد. کمی پا به پا کرد تا از سوزش آنها بکاهد و شروع به کشیدن جورابهایش کرد. در واقع این حرکات به خاطر استیصال و درماندگیش در انتخاب واکنش مناسب بود. نگاهی به کف آشپزخانه کرد تا مسیر گام برداشتن بی خطر و بدون خرده فنجان های شکسته را شناسایی کند. چنین نقشه هایی را در بازیشان نکشیده بودند. چشمان وحشت زده عمه طلعت با آن هیکل در هم شکسته و رو به موت در مقابلش بود. موجود از تاریخ گذشته ای که چار چنگولی به دنیا چسبیده بود. چه تعارف گرمی هم با ندا راه انداخته بود. آه ندا! ...

خاطره ندا کافی بود تا او را به هم بریزد. در تصویری که از خودش برای او کشیده بود، چنین اجزاء و خصائلی هرگز گنجانده نشده بود. از طرف دیگر رایحه حیات بخشی را که در مدت آشنائیش از وجود او جرعه جرعه نوشیده بود، اکنون چنان او را شیفته خود ساخته بود که هر گونه پنداری که جدایی او را از ندا در پی داشته باشد، برایش قابل تصور نبوده و برای او در حکم خودکشی بود. پذیرش یا عدم پذیرش ندا برای او تبدیل به یک معیار مقدس و ابدی شده بود.

مسیری را که از بین شکسته های فنجان ها توی ذهنش سپرده بود، به سرعت پیمود و به طرف وحید رفت، او را که در حال پیچاندن پارچه به دور عمه طلعت بود، گرفت و فریاد کشید:

- چکار داری می کنی؟ ... برو کنار!

وحید مقاومت کرد. اما زور زیادی نزد. بهرام هم زور زیادی نمی زد. اما واکنش به مخالفت با حرکت آنها را نشان داده بود. این واکنش در وحید هم تاثیر گذاشت و باعث شد دستانش شل شود. این شل شدن از دید مهران پنهان نماند. شانه های عمه طلعت را ول کرد، به سوی بهرام آمد، یقه او را گرفت و به سمت مبل های روبرو پرت کرد. با چنان شدت و جدیتی هم این کار را کرد که بهت و حیرت در نگاه های بهرام و وحید ایجاد نمود. این حرکت اقدام وحید را در بستن عمه طلعت تداوم بخشید:

- بشین سر جات بچه ننه! ... فکر کردی واسه مهمونی اومدیم؟

بهرام روی مبل ولو شد. احساس کرد دستش به جایی بند نیست و بادش خالی شد. رفیق دزد و شریک قافله شده بود. اما این کارها جزء نقشه آنها نبود. یک قرار ساده کنجکاوانه داشتند. (و البته در حالی که با همان ضربه مهران روی مبل به صورت دراز کش افتاده بود، با نوک پایش داشت مکنونات قلبی اش را که داخل کیف کوچولوی حفره های مغزش جا داده بود، زیر مبل روبرو قایم می کرد). با صدای ناله ماندی داد زد:

- این کارا چیه دارین انجام می دین؟ ... بذارین کنار...

کلافه شده بود. از تقابل گرایش های متضاد درون خود، از کلنجار رفتن با تمایلات و علایق متضاد درون خود کلافه شده بود. از یک طرف عمه طلعت با هر جمله و هر کلام در می یافت که او هم داخل ماجراست و با آن دو نفر همراه است. شاید تا کنون هم با کنار هم گذاشتن آمدن بی موقع او و پیدا شدن سر و کله آن دو نفر به این موضوع پی برده بود. از طرف دیگر وحید و مهران هم ماجرا را گسترده تر کرده بودند و او از منویات آنها خبر نداشت. گرچه او در تمایلات نهفته و اوهام خود به قول یکی از دوستانش در طلب ارث و میراث گرفتن از عمه طلعت بود، اما تا کنون به دریافت خشونت آمیز آن فکر نکرده بود. حجب خانوادگی هم به او اجازه تفکر پیرامون این روش را نداده بود. طرف سوم هم ندا بود که او بدون اطلاع از نقشه وحید و مهران و با حدس اتمام کنکاش و جستجوی آنها و ترک آنها تا زمان آمدن ندا، به عمه طلعت کمک کرده بود به او زنگ بزند و به آنجا دعوتش کند. اگر دست او پیش عمه طلعت رو می شد و اگر ندا می آمد؟

- ساکت بشین یه گوشه صدات درنیاد! ... فقط تماشا کن!

مهران عوض شده بود. حالت مهربان و آرام او از بین رفته بود. تنها وجه مشترک باقیمانده اش با قبل، چشمان یخ زده و ترسناکش بود که اکنون خنده های مرموز از آن رخت بر بسته بود. اما بهرام از این تعجب می کرد که چگونه وحید چنین کارهایی را انجام می دهد و با مهران هماهنگ شده و به سرعت باور نکردنی دستورات او را اجرا می کند. شاید خاصیت

آهن ربایی او به کار افتاده بود. وحید آخرین دور ملافه را اطراف عمه طلعت و دهان او پیچاند. بهرام در موقعیتی دور از مسیر نگاه های مستقیم عمه طلعت روی مبل افتاده بود. اما هر لحظه اضطراب داشت سرش را بچرخاند و به او نظر بیندازد. مهران روبروی عمه طلعت قرار گرفت. اندام لاغرش دراز تر از همیشه به نظر می رسید. دستمالی را دور دست چپش پیچانده بود. در حالی که با آن لبانش را خشک می کرد، گامی به سوی عمه طلعت برداشت و لب به سخن گشود:

- بگو جواهراتو کجا قایم کردی؟

پتکی بود که بر سر بهرام فرود آمد. فتری شد فشرده شده، پس از تراکم اولیه روی مبل نیم خیز شد. اما به جای ادامه حرکت، گوشها را تیز کرد تا ببیند پیامد حرکت مهران چه می شود. احتمال آمدن هر لحظه ندا مثل خوره به جانش افتاده بود. ای کاش می توانست تصمیم ندا را برای آمدن یا نیامدن از عمه طلعت بپرسد. به خاطر آوردن چنین آرزویی بر لبانش لبخند تلخ و طعنه آمیزی نشانده. انتظار جواب دوستانه شنیدن از عمه طلعت در جواب کینه ورزیدن به او. مثل موش توی تله افتاده بود. این هم از شانس بد او بود که اتفاقات بر خلاف میل او روی داده بود. یعنی اصلا متوجه رویدادها نشد. همه چیز همراه با پیدا شدن سر و کله مهران مثل برق و باد اتفاق افتاد.

"بهرام! تو حواست به دوست های جدیدت هست؟"

بهرام دست ندا را گرفته به او جواب داده بود:

" آره بابا! تازه من که کاری به کار او ندارم. آدم بدی هم به نظر نمی آد. یک کم فقط تو دار و مرموز به نظر می رسه."

وحید او را معرفی کرده بود:

"مهران! از اون دوستهای با معرفت شماره یکه!"

با آن فیگور و فیس و افاده اش گفته بود:

" نه. دارم به نیابت از پویا خرج می کنم."

بعدش هم مثل یک فیلسوف ادامه داده بود:

" خوب معلومه باید برای شانس تور بندازیم. باید تورش کنیم!

.... باید دنبال این بگردیم که چطوری این کارو انجام بدیم! یه

راهش مثل پویاست. بگردیم دنبال یه فامیل پولدار و براش یه جوری خوش

خدمتی کنیم. ... بعدش هم از اون دستمزد خوش خدمتی مونو بگیریم."

آن وقت این آن راهی بود که پیدا شد. شاید اگر آنروز با مهران آشنا

نشده بود این اتفاق نمی افتاد. این راه هم پیدا نمی شد. شاید اگر ضلع سوم

دیگری غیر از مهران پیدا می شد تا آنها مثلشان را بسازند، خواص آن چیز

دیگری می شد که اکنون شده بود. اما در این میان شایدهایی شده و به

منصه ظهور رسیده و دیگر نشاید ها از حوزه امکان رخت بر بسته بودند. زیرا

او یک موجود زنده بود. هر دقیقه و هر ثانیه باید با نفس کشیدن و زندگی

کردن تک تک سلول هایش و دیگر شدن آنها به حیاتش ادامه می داد.

برای این کار باید مسیری را طی می کرد که در طول آن به طور مرتب با

چیزهای دیگری که سر راهش سبز می شد برخورد می کرد، تعامل می

کرد، مروده می کرد، بده بستان می کرد. و هزار فعل و انفعال دیگر. و راه برگشتی هم در کار نبود. مسئله اصلی در تصمیم گیری ها و اجرا ها زمان حال و زمان واقع شدن آنها بود. یک بار شنیده بود امکان ها مثل عالم برزخ هستند. بین هستی و عدم یک لحظه خود را نشان می دهند. برای یک موقعیت پدید شدن ممکن است تا هزاران امکان جلوی ما به صورت آشکار و نهان صف بکشد. اما تا موقع حادث شدن هیچکدام از آن ها هنوز طوق تعهد و بندگی ایجاد شدن را به گردنشان نمی اندازند. برای همین هم هنوز تا اتفاق نیفتاده اند می توانند آزاد باشند. اما به محض اینکه بنا به هر دلیلی (که خود آن دلیل یا دلایل ممکن است به هزاران دلیل دیگر وابسته باشد یا همراه آن امکان باشد و شاید هم از سر یک تصادف) یکی از این امکان ها پیراهن هستی را به تن می پوشد، بقیه امکان ها یک دفعه نیست و نابود می شوند و دمشان را روی کولشان گذاشته همان جور که فی البداهه هویدا شده بودند، همان جور هم یکباره نیست و نابود می شوند. انگار که از اول هم اصلا نبودند. صدای مهران در ذهنش پیچید:

- نشنیدی چی گفتم پیر خرفت؟ جواهراتو کجا گذاشتی؟

قدرت تصمیم گیری از او سلب شده بود. یک راهش این بود که بلند شود با نیروی تراکمی که اکنون در او ایجاد شده بود، با جهیدن به سمت جلو با سر به داخل شکم مهران برود و او را نقش بر زمین کند. خوب که چی؟ این پیرزنی را که پایش لب گور است نجات دهد؟ او که خود به خود دارد به سمت گور حرکت می کند. شاید بتواند راه توجیه او پیش

ندا شود. البته اگر از اتهام همدستی با آنها تبرئه میشد. نکته مرکزی تمام صحنه سازی های او درک جدا بودنش از مهران و وحید توسط عمه طلعت و ندا بود. تازه اگر می توانست با حرکات خود، مهران و وحید را وادار به ترک صحنه آن هم با حالتی فرار گونه بنماید. با وضعیت موجود شاید این کار کاری ناشدنی بود. مگر اینکه

از فکری که به ذهنش رسید اندامش به لرزه در آمد. زیر چشمی به وحید نظر انداخت. اضطراب و دلهره از تک تک اجزاء صورتش هویدا بود. با شناختی که از او داشت. شاید تا لحظاتی دیگر می برید و رو در روی مهران قرار می گرفت. آن وقت آیا با این احوال می توانست همراه این افکاری شود که خود او هم سعی می کرد از آن ها فرار کند؟

- بذار خودمون بگردیم! ... اونو ولش کن

پیشنهاد وحید راه جدیدی را باز کرد. زیرا باعث شد مهران دست از سر عمه طلعت بردارد تا قسمت های دیگر خانه را برانداز نماید. اتاق پشت سر عمه طلعت را بازدید کرده بودند. مهران نگاهی به بهرام انداخت که همان طور روی مبل ولو شده باقی مانده بود. این وضعیت تا حدی مایه آسودگی خاطرش شد. از طرف دیگر شرایط را آن قدر مناسب ندید تا به وحید حکم کند که دست و پای بهرام را هم ببندد. اما با سر به او اشاره کرد که به طرف اتاق های دیگر حرکت کنند. شاید انتظار داشت بهرام هم به دنبال آنها راه بیفتد. اما بهرام فلج شده بود. وحید دنبال مهران راه افتاد. با وضعیت جدید، اوهم بهرام موقتا عقب نشینی کرد. به جای آن شروع به

بررسی شرایط جدید نمود. عمه طلعت با ملافه به مبل بسته شده بود. علیرغم اینکه دهانش را محکم نبسته بودند، صدایی ازش در نمی آمد. حالت قرار گرفتن او هم به گونه ای نبود که به راحتی بتواند به بهرام نظر بیاندازد. دوباره افکار گسیخته یا ناگسیخته به او روی می آوردند. به تدریج بنیه می گرفتند و با خارج شدن تدریجی از حالت زار و نزار، پوست و گوشت و استخوان به خود می پوشاندند و با پیدا کردن هیتی واضح تر، کارگردان ذهن او می شدند. مثلاً اگر از پشت سر عمه طلعت، اوهامش را اجرا می کرد، ... به تدریج به او نزدیک می شد و با یک جسم سنگین بر سر او می کوبید و بعد در اتاقی را که وحید و مهران داخل آن چپیده بودند از پشت قفل می کرد، همه اتفاقات را می توانست به گردن آنها بیندازد. اما مشت پر از نخودچی و کشمش عمه طلعت خاطره ای بود که همچون فرشته نجات در مقابل این تفکر شوم سایه می گستراند و پای رفتن او را کند می ساخت. راه دیگر صرف نظر کردن از قسمت اول نقشه و قفل کردن در اتاق و سپس تلفن زدن به پلیس بود. راهی که خود او هم از ترکش های آن در امان نمی ماند. مادرش قبل از ورود به خانه عمه طلعت با او تماس گرفته بود. اما هر لحظه امکان داشت ندا هم با او تماس بگیرد. گوشی خود را بیرون آورد. یک لحظه وسوسه شد با ندا تماس بگیرد و او را در جریان بگذارد. اما نه! ... باید به شکلی او را با خبر می ساخت تا از آمدن به آنجا منصرفش سازد. این هم کار درستی به نظرش نرسید. زیرا نمی دانست به اینجا می آید یا نه. و او نمی خواست با انجام چنین ریسکی، ذهن او را مشوش سازد. موبایلش را

خاموش ساخت. نوعی اضطراب مثل موریانه او را از داخل می خورد. اما شدت آن کاهش یافته بود. اگر ... اگر ... در اتاق را بر روی آنان قفل می کرد، سپس آنجا را به همان حالت رها می کرد و از خانه خارج می شد چه؟ به همه هم می گفت تمام این اتفاقات زمانی به وجود آمده که او آنجا را ترک کرده است. اما او با این شواهد چه می کرد؟ شاید پلیس حرف های مهران و وحید را قبول نمی کرد یا اصلاً شاید آنها به خاطر آنکه پایشان را از این ماجرا بیرون بکشند، خودشان را گم و گور می کردند و نشان نمی دادند. اما عمه طلعت حی و حاضر بود و به بودن او در این ماجرا شهادت می داد.

سایه مهران پیش چشمانش در حرکت بود:

- تو هنوز اینجا افتاده ای؟ ... مرافب اوضاع باش تا ما جاهای دیگه رو

بگردیم!

در ذهنش دوباره جرقه زد: "از بین بردن شاهد!" ... ذهن و چشم بهرام به سان سریدن جسمی صاف بر روی یک پارچه قرمز مخملی بدون اصطکاک، بر روی اشیاء پیرامونش سرید. به همان صافی و بی صدایی. و نقشه ای که همچون تاب بچگانه چند بار ظاهر و پنهان شده بود، دوباره در ذهن او سر برداشت. مهران و وحید داخل یکی از اتاق ها رفته و در آنجا در حال کنکاش بودند. بهرام به اطراف نظر انداخت. پشت سر عمه طلعت چند تا گلدان و جسم صلب قرار داشت. مسیری که به آنجا منتهی می شد، از جلوی اتاقی می گذشت که مهران و وحید داخل آن بودند. در اتاق نیمه باز

بود. آنها در حال به هم ریختن وسایل بودند. سوراخ کلید را نگاه کرد. کلید روی در بود. همچون توده های مه، آهسته و آرام از جا برخاست. پاورچین پاورچین گام برداشت و بدون آنکه جلب توجه کند از جلوی دری که آن دو نفر درون آن در حال کنکاش بودند گذشت. قلبش بالا آمده بود و مثل مرغ پر کنده توی گلویش می زد. دهانش خشک شده بود. گلویش می سوخت. هر چی آب توی دهانش بود را با سختی جمع کرد تا قورت بدهد و با تر کردن گلویش مانع از سرفه کردن خود شود. آهسته و نرم به پشت سر عمه طلعت رسید. در جایی که یک گلدان بزرگ روی یک پایه فلزی قرار گرفته بود. به گلدان نزدیک شد و آن را در بغل گرفت. اکنون سردی گلدان را با کف دستانش احساس می کرد. وزن آن را امتحان کرد. سرش را به اطراف چرخاند و اشیاء دیگر را از نظر گذراند تا مطمئن شود آیا جسم بهتر و سبکتری برای کوباندن بر سر عمه طلعت می تواند بیابد یا نه. ناگهان چشمانش بر روی هدیه ای که مادرش پریروز به او داده بود تا به عمه طلعت برساند ثابت ماند. همانطور باز نکرده و داخل کاغذ کادو پیچیده شده روی میز گذاشته شده بود. تمام چشم انداز چشمانش را صورت مادرش و در پی آن دو چشم ندا پر ساخت. ... آه... ندا. ... و تسلیم شد. دستانش تسلیم جادوی اثیری چشمان ندا شده، از زور تهی شدند. با تمام دقتی که داشت سعی کرد طوری دستانش را از گلدان جدا سازد تا کوچکترین صدایی از آن بلند نشود. شوری عرق را از سوزش چشمانش احساس کرد. با سر آستین پیشانیش را پاک نمود و آهسته و پاورچین از پشت سر عمه طلعت

کنار آمد. آهسته و پاورچین از جلوی دری که مهرا ن و وحید داخل آن قرار داشتند، خزید و دوباره روی همان مبل قبلی خودش را ولو کرد. در حالی که بحث و بگو مگوی خفیفی از داخل اتاق به گوش می رسید. اما بهرام خستگی و کوفتگی شدیدی در بدن خود احساس کرد. سعی کرد بدنش را در حالت آرامش قرار دهد. در همین موقع در پی سر و صدایی که از اتاق کناری به گوش می رسید، ناگهان مهرا ن از آن بیرون آمد. در را با صدای نسبتا شدیدی بست. کلید را داخل قفل چرخاند و پس از آن به سمت عمه طلعت به راه افتاد. بهرام خسته و بریده بود و دیگر تحمل موضوع جدیدی را نداشت. صدای مهرا ن دوباره بلند شد:

- خوب پیر زن! جای جواهرات تو نشون می دی یا به زور ازت در بیارم؟

صدای کوبش مشت و حید بر در اتاق به گوش می رسید. بهرام احساس خطر کرد. به نظرش آمد پیش بینی اش در باره وحید و تقابل او با اقدامات مهرا ن به حقیقت پیوسته است. گویا اکنون نوبت عمه طلعت بود که مهرا ن برای به حرف در آوردن او نقشه کشیده بود. اما ظاهرا از نقشه های او بوی تهدید و خشونت به مشام می رسید. اگر می گذاشت مهرا ن بلایی سر عمه طلعت بیاورد، بعد او یک کاری می کرد و او را به تله می انداخت، هم شاهد از بین رفته بود، هم حکم ناجی را پیدا می کرد. اما شواهد و قرائن به نحوی چیده شده بود که در این حالت حکم برائت او صادر نمی شد. مهمتر از همه یک نگاه تیز ندا بر چشمان او باعث می شد با لو دادن همه

چیز، از سیر تا پیاز ماجرا را هم برایش بازگو کند. به همین دلیل احساس کرد حسابی توی تله افتاده است. به یاد هشدار ندا افتاد:

"بهرام! ... من از این پسره مهران می ترسم. نگاش یه جوریه. آدم یخ می زنه! ... ازش پرهیز کن! ... می ترسم!"

آن وقت او با چه خوش خیالی به ندا جواب داده بود:

"مهران آدم بدی نیست ندا! ... ظاهرش، فقط غلط اندازه! ... صحبتامون رو همین چیزاس که چطوری میشه با یه ابتکار یا یه حرکت شانسو تور کرد. دنبال کارای خطرناک هم اصلا نیستیم!"

مهران جلوی او ایستاد و سرپایش را برانداز کرد. انگار می خواست از چیزی در وجود او مطمئن شود:

- بچه نه! ... همین جا نشستی؟ ... مراقب اوضاع باش برم اون یکی اتاقو نگاه کنم. ... بپا یه موقع گند نرنی ... تا برگردم!

چگونه دنبال این موجود خطرناک راه افتاده بود؟ زمانی ندا به او گفته بود:

"درسته که آب وقتی روی زمین می ریزه، مرتبه اول زمینو سیراب می کنه. بعد که زیاد می شه و راه می افته اون جایی راه می افته که مسیرش بازه یا اگه می خواد باز کنه اون جایی رو باز می کنه که از همه جا شل تر و شیبدار تره. توی امکان ها هم اونیه که از همه بیشتر به فکر ما نزدیک تره شانس اینو داره که از طرف ما انتخاب بشه و بقیه رو پس بزنه"

از اینکه ندا بین افکار او و مهران شباهتی بیابد تنش لرزید. ته نگاه یخ زده او در اولین ملاقاتشان و هول و هراسی که در دل او به وجود آورده بود را به یاد آورد. همه چیز مثل یک توفان بود. راستی چه تفاوتی بین توفان و طوفان وجود دارد. هر دو آنها در دلش هراس ایجاد می کرد. آیا او هم مثل مهران بود؟ ... ولی ندا از او نمی ترسید. ... از مهران می ترسید ولی از او نمی ترسید.

" بین بهرام! همین حرفات بند دلم رو پاره می کنه! ... می دونم وقتی دور هم جمع می شین چه چیزایی رو به هم می بافین! ... بحث این نیست که حرفاتون همش چرته یا اینکه دارین فکراتونو رو هم می ریزین تا مثلاً بترکونین و یه کار اون چنانی بکنین! ... بحث من اینه که با شناختی که از روحیه تو دارم یه هو دست به یه کاری بزنی که آخر و عاقبت نداشته باشه!"

اگر ندا اکنون سر و کله اش پیدا می شد و این وضعیت را می دید، آیا باز هم بین او و مهران تفاوت قائل می شد؟ یادش آمد یک دفعه پس از دیدن یک فیلم و تشابه سازی بین قهرمانان فیلم و خودشان به ندا گفته بود: "ندا! ... اگه یه روز هم یه گرفتاری برا من به وجود بیاد مثلاً ... مثلاً ... یه مدت بیفتم گوشه بیمارستان ... یا یه عضو بدنمو از دست بدم .. یا ... خدای ناکرده ... بیفتم یه بلایی سرم بیاد ... اونوقت تو چیکار می کنی؟

.... ها ... تو پای من و ا می ایستی؟" آن وقت ندا اول به شوخی جواب داده بود: "خوب معلومه دیگه! ... همون دقیقه اول ازت جدا می شم. ... میذارم خودت تنهایی با گرفتاریات دست و پنجه نرم کنی". اما بعد که ناراحتی او

را دیده بود ادامه داده بود: "خوب نمی دونم ... می دونی اگه بخوام باهات
رو راست باشم، راستش به سادگی نمی شه جواب داد. ... شاید اول بررسی
کنم بینم واسه چی تو گرفتاری افتادی! ... اگه قصد و غرض بدی نبوده
باشه و کارت راست و حسینی بوده ولی رو ندونم کاری و بدشانسی گرفتار
شده باشی خوب باید پات بمونم... اما اگه خدای ناکرده سر غرض مرض و
بدجنسی باشه ... خوب ... شاید به حال خودت رهاش کنم."

.... آه اگر ندا اکنون سر و کله اش پیدا می شد؟

بهرام از روی مبل نیم خیز شد. سر و صدای جابجایی اشیاء از اتاق روبرو می آمد. مهران داخل آن در حال کنکاش بود. کلید اتاق روی در و در نیمه باز بود. اما همچنان از اتاق دیگر صدای وحید به گوش می رسید. اگر می توانست در را بر روی مهران ببندد، بعد چه کاری می توانست انجام دهد؟ یک جوری باید بین خودش و او تمایز ایجاد می کرد. اکنون مهران در پیش او به سان هیولا شده بود. با طینتی ناشناخته. شاید هم به سان مارمولک. خیلی راحت گفته بود "باید هر کدوم هر چی داریم بریزیم توی دایره!" و خیلی راحت هم خودش یک امکان سوخته توی این دایره لعنتی ریخته بود. "ببین ... مثلا ... خود من ... همین فامیلمون که گفتم. رفتیم خونه شون ... متاسفانه نبودن ...". ولی این خود او کی بود؟ وحید معرفی کرده بود: "مهران! از اون دوستهای با معرفت شماره یک!" اما چیز

دیگری در باره او نگفته بود. یک لحظه زمانی که رفته بودند خانه فامیل مهران، از جلو نظرش گذشت.

- آقای قویدل اینا نیستن؟ ... اومده بودیم بهشون سر بزنینم؟

سرایدار بدون آنکه مهران را بشناسد، جواب داده بود:

- مسافرتن. شما....؟

آیا کاسه ای زیر نیم کاسه مهران بود؟

در واقع بهرام اطلاع نداشت که این کار نقشه ای بود که مهران با زیرکی و دقت آن را کشیده بود و با کار کردن روی آن، شرایط اجرای آن را فراهم ساخته بود. اما مهران می دانست چگونه توانسته بود آنها را خام سازد. پس از بررسی وضعیت او و وحید، احتمال داده بود که در بین اطرافیان آنها ممکن است خانواده های متمول وجود داشته باشد. با سرعت تمام با یک کنکاش و به روز رسانی اطلاعاتی که از دوره فعالیتش در یک بنگاه معاملاتی کسب کرده بود، فهمیده بود که آقای قویدل اکثر زمان ها را به مسافرت می گذراند. یک روز قبل از آنکه با وحید و بهرام به آنجا سر بزنند، با یک تلفن از غیبت و عدم مراجعتشان به خانه مطمئن شده بود. پس از آن نقشه ای طراحی کرده بود تا بتواند خودش را به عنوان اولین نفری که امکاناتش را وسط گذاشته است مطرح کند. اکنون در یکی از اتاق های باقیمانده دنبال پیدا کردن جواهرآلات و احیانا وجوه نقد موجود در خانه عمه طلعت می گشت. بهرام انگار که ناگهان چیزی به یادش آمده باشد، با به خاطر آوردن رفتنشان به خانه آقای قویدل و مرور آن نقصی در صحنه ها

و روابطی که در آنجا مشاهده کرده بود، احساس کرد. از به یاد آوردن این صحنه و حدس وجود حيله ای در آن کينه اش نسبت به مهران بیشتر شد. صدای کوبش دوباره مشت وحید بر در او را به خود آورد. با ترس و دلهره از روی مبل بلند شد. نگاهی به عمه طلعت انداخت که با حالت نزار به مبل بسته شده بود و ظاهراً پیامد حوادث را انتظار می کشید. وحید را به عنوان یک دوست هم دانشگاهی و برای مدت چندین سال می شناخت. یک بچه شهرستانی صاف و ساده، با ضمیری نانوخته، که راه افتاده بود آمده بود شهر تا جایی در این دنیا برای خودش دست و پا کند. مثل جوجه ای می ماند که با شکستن پوسته تخم، سرش را از آن بیرون داده، جیک جیک کنان ورود خود را به دنیا اعلام و ادعای سهم خواهی کرده باشد. وحید همین جور بود. تا آنجا که از او شنیده بود، پدرش یک کارمند روستایی زاده بود با چهار پنج بچه که وحید به عنوان فرزند ارشد توانسته بود خودش را به دانشگاه برساند. اما آشنایی او با مهران که اکنون داخل اتاق در حال کنکاش بود خیلی سریع اتفاق افتاده بود. و خیلی سریع به چنین مراحل رسیده بود. پاورچین پاورچین به سمت اتاق رفت. صدای به هم ریختن وسایل از داخل اتاق به گوش می رسید. چهره ای که در این لحظه از او در نظر بهرام ترسیم شده بود بسیار خطرناک و خشن بود. به همین دلیل کاری را که در نظر داشت انجام دهد، باید با سرعت تمام اجرا می کرد. اکنون راهی را که با احتیاط و بدون سر و صدا طی کرده بود، به در اتاقی ختم شده بود که مهران داشت داخل آن دنبال جواهرآلات می گشت. خودش را در سایه در

قائم کرد و به نحوی که توجه برانگیز نباشد به داخل آن نظر انداخت. مهران در حال جستجوی وسایل و کمدهای درون اتاق بود. آهسته کف دست چپش را بر چارچوب در قرار داد. دست دیگرش را دراز کرد و دستگیره را گرفت. دلهره بر جانش چنگ انداخته بود. عزمش را جزم کرد و درست در زمانی که مهران داشت متوجه حضور او می شد، دستگیره را به سرعت به طرف خود کشید و در را محکم بست و در حالیکه از ترس فریاد خفه ای از ته گلو بیرون می داد و نفس نفس می زد و از هیجان و ترس مرتب به هوا می پرید، با دست پاچگی کلید را داخل قفل در چرخاند. اما جای تامل نبود. مهران اولین ضربه را با چرخاندن دستگیره به در وارد کرد. بهرام با همان حالت دلهره و هیجان به سمت اتاقی دوید که وحید داخل آن زندانی شده بود. به یاری او احتیاج داشت. افکار مبهمی در حفره های پیچاپیچ ذهنش می گذشت. اکنون مهران و وحید هر دو زندانی بودند. عمه طلعت هم در بند بود. می توانست حادثه ای ساختگی تدارک ببیند تا همه آنها به عنوان نمونه های شاهد شراکت او در دستبرد به خانه عمه طلعت محو شوند. مثلاً بنزینی، نفتی یا یک چیزی مشابه آنها روی مبل ها و اشیاء قابل اشتعال بپاشد. بعد با یک کبریت همه جا را به آتش بکشاند و با بیرون پریدن از خانه، به ظاهر تقاضای کمک کند و با این کار شرایط برائت خود را فراهم سازد. اما ابزار این کار در دسترس او نبود. و فعلاً هم فکرش در قل و زنجیر گرایش های متضاد دیگرش اسیر بود. از سوی دیگر ندا در جریان حضور او در

خانه عمه طلعت قرار داشت. و این کارها نیز همه به خاطر آن بود که در پیش ندا متهم قلمداد نشود. مگر آنکه ندا را هم

بر خودش لرزید. افکار شوم او چه عواقب وحشتناکی می توانست در بر داشته باشد. چه شانس بدی نصیب او شده بود. ای کاش چنین شروعی هرگز تحقق نمی یافت که او ناگزیر به محو اینچنین آن باشد. اما امحاء امکان هایی که تا کنون با فعل او تحقق یافته بود، امکان پذیر نبود. کاری که او می خواست انجام دهد، لاپوشانی آنها بود. مخفی نمودن آنها بود. محو آنها برداشتن شروع بود. اما اکنون شروعی دیگر در پیش بود. شروع یک اتفاق تازه. شروع به واقعیت نشستن امکان جدیدی بود که در ادامه روند شروع شده قبلی توالی می یافت اما به محو آن منجر نمی گردید. هر شروع او تولد یک شدن جدید بود. شدنی که مراحل زندگی خاص خود را داشت. می توانست مثل یک کودک رشد کند، بزرگ شود، بالغ شود و مراحل دیگر را طی کند تا به مرحله اختتام و پایان منجر شود. می توانست در هر مرحله نیز متوقف شود. دور ریخته شود. و حتی سقط شود یا در نطفه خفه گردد. می توانست در مرحله فکر از بین برده شود و یا در گوشه ای از فضاها بیکران مغز بایگانی شود. تا آنکه به فراموشی سپرده شده، یا در وقتی دیگر دوباره تو را به وسوسه اجرا شدن ببیند. اما اجرا ها به هر اندازه که اجرا شده باشند، از خود نشانی بر جا می گذارند. خاطره بر جا می گذارند. نتایج متفاوت و مختلفی به بار می آورند. یک بار توی یک کتاب خوانده بود که آدم ها اغلب در خلوت خود گرفتار افکار خودآگاه و

ناخودآگاه متضاد و گاه وحشتناکی می شوند که فاصله بین نتایج آنها بسیار زیاد است. آنچه آنها را از یک کار درست یا نادرست باز می دارد یا بر عکس به انجام آن ترغیب می کند و به مرحله اجرا می کشاند، مجموعه ای از باورها و آموخته های دوران زندگی و حال و هوای محیطی که در آن نفس می کشند از یک سو و وضعیت فیزیکی و بدنی و سیستم استنتاجی آنها می باشد که گاهی تمایز آنها به فاصله یک تار مو از هم می باشد. اما نتایج آنها به فاصله یک دره عمیق و پهناور از هم متفاوت می گردد. یک بار در بازدید از یک سد استادشان گفته بود:

- این دیوار های بتونی که جلوی آب ساخته میشه، گاهی وقت ها پیش آمده که در زمان اجرا و قبل از اینکه کار تمام بشه، یک سیل راه افتاده و تمام کارهای نیمه تمامی که تا آن موقع انجام شده را به طور کامل از جا کنده و با خودش برده. اما سوابق آنها از بین نرفته. تمام آنها وجود داره. در دور بعدی هم از خیلی از نتایج اجرای آنها استفاده کردن.

یکی از دانشجویان پرسیده بود:

- استاد هزینه هاش چی میشه؟

و استاد با شعف از چنین پرسشی استقبال کرده، جواب داده بود:

- آفرین! ... مهم ترین خاطره ای هم که از آن باقی می ماند هزینه هاشه. در واقع این یک نوع ضرر و زیانه که باعث می شه حتی کنکاش بشه این خسارت از ناحیه چه اشتباهی بوده تا اقلا از تکرار آن در دور بعدی اجتناب بشه.

او با پذیرش عواقب اشتباهاتش چه هزینه هایی را باید می پرداخت، تا از واقع شدن اشتباهات جدید فارغ می شد؟

بار دیگر صدای کوبش از اتاقی که مهران در آن قرار داشت به گوش رسید و انگار که بر کوبه حواس او هم کوبیده شد. و همچنین کوبش بر در اتاقی که وحید داخل آن بود و او اکنون جلوی آن ایستاده بود. خوشبختانه کلید روی در جا مانده بود. با شنیدن کوبش مجدد بر درها، امکانی که واقعیت یافت، همراه یافتن بهرام بود در یار خواهی از وحید. با دست پاچگی و اضطراب کلید را چرخاند. وحید با شنیدن صدای چرخش کلید، دستگیره را تکان داد و در را باز کرد. از اتاق بیرون آمد. نگاهی به اطراف کرد و با تشویش و اضطراب گفت:

- کجاست مهران؟ دیوونه بازی که در نیاورده؟

بهرام اکنون در جفت شدن با حضور وحید، در گرایش به تقابل با مهران و یافتن راه های عاقلانه تر تقویت شده بود:

- نه. ... در رو به روش قفل کردم. ولی خطرناکه ... باید یه کاری

بکنیم!

چشمان وحید درشت تر از همیشه شده بود. صورتش برافروخته بود. اکنون وجودش در آن محل باعث قوت قلب بهرام شده بود. صدای کشیده شدن دستگیره در توسط مهران قطع شد. بهرام با تغییر و اعتراض گفت:

- این کی بود ... تو دامن ما انداختی؟

وحید گفت:

- دیوونه شده. نمی دونستم چنین جونوریه! ... خودشو این جوری نشون نداده بود. ... باید مواظب باشیم. ... فکرای خطرناکی داره؟

نگاهی به عمه طلعت کرده، به سمت او رفت که همچنان بر مبل بسته شده بود. در حالیکه از بهرام کسب اطلاع می کرد:

- با عمه ات که کاری نداشته! ... نه؟

بهرام گیج بود. جلوی دری که وحید بیرون آمده بود، روی یک کاناپه نشست. یک لحظه سرش را توی دستانش گرفت. شقیقه هایش را مالش می داد و به سکوت به وجود آمده از طرف مهران فکر می کرد. جواب داد:

- نه خوشبختانه! ... به اونجا نرسید. چند تا سوال ازش کرد.

وحید به عمه طلعت رسیده بود و داشت دور دهان او را باز می کرد. اما احساس کرد سر عمه طلعت بدون تعادل به هر طرف می چرخد. وحشت زده پیشانی او را گرفت تا به چشمانش بنگرد و در همان حال بهرام را با صدای ترس آلود و هراسان فرا خواند:

- بهرام! عمه طلعت.... بدو ...

بهرام سر از گریبان بیرون آورد. به وحید و عمه طلعت نظری انداخت. بلند شد و با حالتی بریده و ناامید به سمت آنها روانه شد. دست عمه طلعت را دردستانش گرفت. دستش سرد و مرطوب بود. با نگرانی وحید را به کناری زد و جلوی عمه طلعت نشست. سر بی حال او را بین دو دستش

گرفت و به چهره او به دقت نگریست. یک لحظه احساس کرد ناله خفیفی از دهان عمه طلعت بیرون آمد. با دستپاچگی و دلهره به وحید نهیب زد:

- بدو برو به لیوان آب قند درس کن و در دار بیار! ... بدو خوشبختانه نبض عمه طلعت می زد. اما ضربانش بسیار ضعیف بود. درمانده شده بود. ملحفه هایی که دور عمه طلعت پیچیده شده بود را باز کرد و او را روی مبل خواباند. وحید با یک لیوان آب قند در یک دست و یک لیوان آب خالی و یک بسته قرص آسپرین که در یخچال دیده و برداشته بود، در دست دیگر سر رسید. لیوان آب قند را به دست بهرام داد و خودش یک حبه قرص آسپرین بیرون آورده داخل آب قند انداخت. سپس از لیوان دیگر چند قطره آب به روی عمه طلعت پاشید. بهرام زیر سر عمه طلعت را بلند کرد و آرام آرام کمی از آب قند را داخل دهان او ریخت. در حالی که آهسته او را صدا می زد و به خوردن آن تشویق می کرد. وحید با دست پاچگی گفت:

- به نظرم بهتره زنگ بزنی به آمبولانسی چیزی بیاد او نو ببریم بیمارستان.

قبل از اینکه بهرام پاسخ وحید را بدهد، صدای آیفون بلند شد و هر دو آنها را به هراس انداخت. وحید به سمت آیفون پرید تا ببیند چه کسی در می زند. اما ظاهراً چیزی از داخل مانیتور پیدا نبود. هر دو هراسان شروع به نگاه کردن به هم کردند. در این بین اتفاق دیگری هم افتاد. به ناگهان صدای شکسته شدن شیشه از اتاقی که مهرا در آن قرار داشت، به گوش رسید و

حضور او را در آن خانه به آنها یاد آور شد. بهرام با شناختی که از آنجا داشت، برای جلوگیری از ورود مهران به جایی که آنها بودند، بلافاصله در اتاقی را که وحید از آن بیرون آمده بود قفل کرد. سپس به سمت در راهرو دوید و آنجا را هم قفل کرد. وحید پرسید:

- چکار کنیم؟ ... می‌خواهی پلیس خبر کنیم؟

بهرام دست پاچه شد. گفت:

- مگه دیوونه شدی! ... صبر کن بذار یه کم فکر کنیم.

در واقع فرصتی برای خودش می‌خواست. اما فرصتی نبود. همه وقایع و حوادث جمع شده و او را احاطه کرده بودند تا فرصت فکر کردن را از او بگیرند. استادش گفته بود: "وقتی سیلاب میاد فرصت هر کاری از اکیپ سلب می‌شه. به یک چشم به هم زدن هر چی ساخته شده، قلوه کن نیست و نابود می‌شه." و حالا هم یک چنین وضعیتی برای او پیش آمده بود. مهران به راحتی شیشه اتاق را شکسته بود و داخل حیاط شده در آنجا جولان می‌داد. احتمالاً او هم صدای آیفون را شنیده و در گوشه‌ای کمین کرده بود تا به محض باز شدن در و مساعد بودن اوضاع خارج شود و خود را از آنجا برهاند. از طرف دیگر هنوز نتوانسته بودند ببینند چه کسی آیفون را به صدا در آورده و عمه طلعت هم زار و ناتوان با وضعی وخیم روی مبل افتاده بود. چیزی که او اصلاً در باره آن فکر نکرده بود. ندا گفته بود: "همیشه چیزی هست که آدم فراموشش می‌شه و او نوتوی معادلاتش به حساب نمی‌آره." اما ندا

دستش را به طرف گوشی موبایلش برد و آن را از جیبش بیرون آورد. همان طور که حدس زده بود. خاموش بود. آیا در این فاصله ندا سعی کرده بود با او تماس بگیرد؟

صدای زنگ خانه دوباره به گوش رسید. زنگ از رخ وحید و بهرام پرید. از دور هاله صورت ندا در داخل مانیتور آیفون هویدا شد. فرصتی برای روشن کردن موبایل نبود. فرصت برای هیچ کاری نبود. فقط گنجی او بود که فرصت جولان یافته بود. گنجی که اکنون برای فلج شدن فکر و ذهن او آمده بود. صدای وحید توی گوشش پیچید:

- چیکار کنیم بهرام؟ ... نامزدته!

اگر موبایلش روشن بود و اگر به ندا خبر داده بود، اکنون بدین گونه با او مواجه نمی شد. با یک عمه طلعت روی مبل افتاده، یک خانه به هم ریخته و ...

به ناگهان به یادش آمد که چه خطری می تواند از طرف مهران که توی حیاط ولو است، متوجه ندا شود. با ناله توام با فریاد گفت:

- مهران ...

و با التماس ادامه داد:

- وحید! ... مهران تو حیاطه!

پس از مکثی کوتاه، بدون آنکه منتظر جواب وحید بماند به سمت در راهرو دوید. اکنون تنها چیزی که بر فکر و ذهنش تسلط یافته بود، رسیدن به ندا و جلوگیری از هرگونه خطر احتمالی از سوی مهران بود.

اضلاع اشیاء، در مقابل چشمانش مورب به نظر می رسیدند. تنها چیزی که در مقابل خود می دید، دستگیره در بود. آمادگی آنرا نیز در خود پیدا کرده بود که اگر با چرخش کلید، در راهرو باز نشود، با شکستن شیشه خود را به ندا برساند و او را از خطر احتمالی که از طرف مهران تهدید می شد، نجات دهد. اما کلید چرخید و قفل را باز کرد و دستگیره چرخید و در را باز کرد و او پا به ایوان گذاشت. نگاهی گذرا به اطراف انداخت. مهران در گوشه ای از حیاط خودش را قایم کرده بود. چشم بهرام به او افتاد. از ترس اینکه مبادا به سوی درب منزل حرکت کند، تمام وجودش را دلهره فرا گرفت. متوجه نشد چگونه پله ها را طی کرد. اکنون تنها چیزی که در مقابل چشمان بهرام واضح و روشن بود، درب منزل بود. اما مهران نیز که باز شدن در راهرو و خروج بهرام را دیده بود، از ترس درگیری با او در حال دویدن به سمت درب منزل بود. باید کاری می کرد تا قبل از او به آنجا برسد و ندا را از خطر در امان نگاهدارد. اما مهران بد جوری به سمت درب منزل خیز برداشته بود. آیا فهمیده بود ندا پشت درب ایستاده است؟ باید بر سرعت گام هایش می افزود. ندا گفته بود: " من از این پسره مهران می ترسم. نگاهش یه جوریه. آدم یخ می زنه! ... ازش پرهیز کن! ... می ترسم!" نکند دوباره باعث ترس ندا شود. هیکل باریک و استخوانیش در حال دویدن همانند مارمولک های حيله گر و مکار بود. به سان جادوگر فریبکاری در زندگی او ظاهر شد و او را به داخل چنین وضعیت وحشتناکی سوق داد. اکنون با گام های پر دوان و پر شتاب به سمت درب منزل روان بود. و آن سوی

درب ندای مظلوم و معصوم او بی خبر از چنین خطری، منتظر باز شدن آن بود. مهران اکنون به در رسیده بود. بهرام هم خودش را به او رساند. دستش را دراز کرد تا او را از جلوی در کنار بزند. مهران زبانه در را کشید و در حال باز کردن آن بود. بهرام پشت یقه او را گرفت و به عقب کشید. مهران به سمت راست خود چرخید. در دست چپش چیزی برق زد. با همان ضرب چرخش، بر پهلوی بهرام وارد آمد. سوزشی شدید احساس کرد. در بیرون آمدن آن شیء خون از جای آن فوران زد. دستان بهرام از مهران جدا شد و روی محل ضربه قرار گرفت. در سرش احساس دوران و گیجی کرد و زانوانش سست شد. ندا که با خروج ناگهانی مهران تعجب زده شده بود، خود را عقب کشید. با رفتن مهران چشمش به بهرام افتاد که از دستانش خون بیرون می زد. وحشت زده به سمت او دوید و او را که در حال افتادن بر روی زمین بود، در بر گرفت. اما هیکل بهرام سنگین بود. نتوانست از افتادنش جلوگیری کند. با او زمین خورد و تنها کاری که در آن لحظه توانست انجام دهد بیرون دادن یک جیغ بلند بود. با این کار وحید را دید که از خانه عمه طلعت بیرون آمد. از لابلای چشمان در حال بسته شدن، بهرام تصاویر این اتفاقات را در حالی که هر لحظه تار تر و تار تر می شدند، می دید. اما حس و حواسش به تدریج محو تر و محو تر می شد. داشت توی یک تونل تخدیر کننده و بی حس کننده وارد می شد. نیروی مرموزی پلکان او را به هم می آورد و شیره جاننش را می مکید. چاه بی حسی او را در خود فروبرد.

بر آمدن یک روح بود. هوشیار شدن تدریجی یک من در درون یک کالبد. باز گشایی تدریجی پلکِ چشمان، خورد تصاویر بر اعصاب بینایی و باز خورد شناخت یا ناشناسی در حفره های خاکستری ذهن. بر آمدن تدریجی من از تمایز دانستن خود با محیط بیرون. و آنگاه دریافت تمایز و باز شناسی هستی. هستی خود. و بازرسی هستی دیگران، هستی پیرامون. بازرسی محیطی که درون آن قرار گرفته بود. بهرام خود را بر روی یک تخت بیمارستانی باز یافته بود. به طور غریزی سعی کرد با در اختیار گرفتن تمام اندامش، خودش را در جایش جابجا کند و موقعیت خود را و شرایطی را که در آن قرار گرفته بود بهتر بشناسد. اما به ناگهان درد وحشتناکی در پهلویش احساس کرد. بی اراده دست راستش را به آن جا برد و سایش داد. کف دستش با زبری پارچه باند و لزجی چسبناک خون برخورد کرد. و تازه آن موقع بود که برق چشمان مهراں را در چارچوب درب منزل به یاد آورد. ندا به او گفته بود: "نگاش یه جوریه. آدم یخ می زنه! ... " احساس سرما کرد. ندا؟ ... اما ندا کجاست؟ سعی کرد دوباره از

جا بر خیزد. و دوباره احساس درد و برودت کرد. کف دست را به پهلویش فشار داد. جلوی چشمانش دوباره سیاهی رفت. نا امیدانه سرش را روی بالش انداخت. اندامش را از حالت انقباض بیرون آورد و شل کرد. پلکانش دوباره روی هم رفت. گردش فضاهاى تاریک در مقابل چشمان بسته اش شروع شد. یک لحظه، یک دقیقه، شاید هم یک ساعت. و دوباره پلکانش به آرامی گشوده شد. تصویر تار ندا در مقابل باریکه چشمانش به تدریج واضح تر و واضح تر می شد. لبخند شفاف ندا بر لبان و گوشه های چشمانش، باعث شد دوباره بر اندام خود فشار آورد تا از جا بر خیزد. دوباره درد در پهلو و زیر دست راستش شروع و در تمام وجودش پخش شد. ندا دو دست را بر شانه های او قرار داد و به استقرار در همان حالت درازکش تشویق کرد. "نگاش یه جوریه. آدم یخ می زنه! ... " آیا ندا سالم بود؟ ... با شیفستگی همراه با نگرانی به ندا چشم دوخت. "ولی ندا از او نمی ترسید. ... از مهران می ترسید ولی از او نمی ترسید. " ندا گفته بود: " من از این پسره مهران می ترسم. نگاش یه جوریه. آدم یخ می زنه! ... ازش پرهیز کن! ... می ترسم!" برق چشمان مهران را به یاد آورد. و پهلویش را، با دردی که گاه گاه در آن جا می پیچید و دست راستش را، که روی آن گذاشته بود. و خیزی زیر دستش و لزوج بودن و چسبناک بودن آن را. ... ندا سالم بود. وقتی شانه های او را روی تخت نشانده بود و داشت خودش را کنار می کشید هُرم وجود او را احساس کرده بود. نفس او را احساس کرده بود و سلامتی او را دیده بود. دست راستش را از پهلویش برداشت، جلو چشمانش

آورد و به آن نگاه کرد. خون آلود بود. برق چشمان مهران را به یاد آورد. و نگاه نگران ندا را دید:

- بینم! ... نکنه زخم تیر باز کرده باشه!

دوباره ندا روی او خم شد و دوباره از هرم وجود او بهره مند شد. دلش گزگز می کرد.

- زخم آبه است. چیزی نیست.

خیال ندا راحت شد. به جای خود برگشت.

صدای مهران توی گوشش پیچید: "تو هنوز اینجا افتاده ای؟ ... مراقب باش تا ما جاهای دیگه رو بگردیم!" اتفاقات رخ داده به تدریج ذهنش را پر می ساخت. " ... جای جواهراتو نشون می دی یا به زور ازت در بیارم؟ " عمه طلعت. ... اگر ندا می فهمید؟... و ندا حتما فهمیده بود. احساس کرد درونش گرم می شود. شرم شعور ندا مسیر نگاه او را تغییر داد و بر ملافه سفیدی که رویش افتاده بود، نظر دوخت. اما دلش به سفیدی ملافه نبود. در نظر ندا " آیا او هم مثل مهران بود؟ ... ولی ندا از او نمی ترسید. ... از مهران می ترسید ولی از او نمی ترسید. " ندا با او مهربان بود. ته دلش کمی قرص شد. نگاهش شروع به سریدن بر روی ملافه کرد و بال در آورده، به لبخند ندا برخورد کرد و دوباره سنگینی شرم بر پلکانش فشار آورد و به روی ملافه برگشت خورد. چند لحظه، چند ثانیه و شاید چند دقیقه سکوت بین آنان دوام آورد. و بعد گرمای دستان ندا را بر روی دست چپش احساس کرد. پس از آن هم موسیقی دل آویز صدای او را شنید:

- باید تنهات می داشتم. ... نه؟

هم چنان نگاهش میهمان ملافه سفید رنگ بود. و دست چپش نوازش پذیر دستان لطیف ندا. با شنیدن تهدید ندا تپش قلبش افزون تر شد.
- یادت می یاد چقدر در باره شانس با هم بحث می کردیم؟ ... یکی از اون شانسایی که به تورت خورد، انتخاب راهی بود که باعث شد مسیرت از مهران جدا بشه.

با به یاد آوردن جزئیات حوادث گذشته، سوالات زیادی به ذهن بهرام هجوم آورده بود. سرنوشت عمه طلعت، وضعیت وحید، عاقبت مهران. شماتت پدر و مادر. دسته گلی که به آب داده بود. آیا راز رفاقت او با دزدان بر ملا شده بود؟

- می دونی بهرام! ... همیشه از بی ترمزی تو می ترسیدم. از برقی که از شنیدن یه طرح نون و آب دار تو چشمات می زد. از شوق و ذوقی که توی تعریفات از یه چیزی که چشمتو می گرفت موج می زد، می ترسیدم. ...
برق از چشمان بهرام بیرون جهید. از سخنان ندا بوی خبر دار بودن او از راز همراهِش با مهران به مشام می رسید. هرچند قبل از این با اطمینان احساس کرده بود که ندا از او نمی ترسید. از مهران می ترسید ولی از او نمی ترسید.

در زمان کودکی وقتی عمه طلعت سراغ صندوقچه می رفت تا برای او نخودچی کشمش بیاورد، همیشه آرزو داشت به نحوی به ذخیره پایان ناپذیر آنها دست یابد. به همین دلیل هنگامی که با پدرش به آنجا می رفت،

بعد از آنکه عمه طلعت نخودچی کشمش ها را توی جیبهای او می ریخت، او ابتدا خوشحالیش را نشان می داد و به عمه طلعت لبخند می زد، بعد پدر و عمه طلعت را به حال خودشان و احوال پرسی هایشان از همدیگر و او می نهاد و به ورجه و ورجه کردن مشغول می شد. همان جور خود را سرگرم بازی نشان می داد و طوری رفتار می کرد که انگار پدر و عمه طلعت را از یاد برده است. به حرف ها و حساسیت های آنها توجه داشت، اما خود را به کری می زد و به ظاهر غرق در بازی می شد. سپس همانطور آهسته آهسته و بدون آنکه توجه آنها را جلب کند، روی دو زانو به راه می افتاد و سر سُرِه کنان خودش را به دیوار می رساند. بدون نگاه کردن به محل صندوقچه و انگار که اصلاً به آن توجه ندارد به دیوار می چسبید. بعد در حالیکه دستش را روی دیوار می سرانند، زانو زدن و سرانندن دست بر روی دیوار را ادامه می داد تا به کمد محل نگهداری نخودچی کشمش ها برسد. آنجا کمی با قفل زده شده بر روی در کمد بازی می کرد، آن را برانداز می کرد و راه های باز کردن آن را بررسی می کرد. بعد که نا امید می شد، یا پدرش او را صدا می زد، از آنجا دور می شد و به همان نحو و به شکلی که انگار نه انگار اتفاقی افتاده یا او چنین اندیشه هایی در باره نخودچی کشمش ها دارد، به جای قبل بر می گشت.

صوت دل انگیز صدای ندا حال و گذشته را برای او پیوند می زد.

- ... چقدر بهت هشدار داده بودم از این پسره پرهیز کن! ... به خرجت

نرفت. راه افتادی دنبالش. ... شدی بازیچه دستش، به همین راحتی! ...

آیا ندا بین او و مهران شباهتی یافته بود؟

- واقعا خدا دوستت داشت تونستی راهتو از اون جدا کنی!

احساسش گفته بود که ندا از او نمی ترسید! از مهران می ترسید. ولی از او نمی ترسید. با شنیدن گفته های بالا فشار خجالت بر او کم شد. راه نفسش کمی بازتر شد. به خود جرئت داد مسیر نگاهش را از روی ملافه بردارد و به سمت چشمان ندا برگرداند. شاید می خواست در آنها ذوب شود. اما توانست دوام بیاورد. دوباره نگاهش به ملافه افتاد. سعی کرد لب به سخن بگشاید:

- نمی دونم چی شد ندا جون! ... ما رو گول زد. اصلا یه همچین قراری نداشتیم.

وقتی صحبت می کرد. زیر دستش تیر می کشید. در نگاه ندا ترس یا نفرت ندیده بود. چشم خنده های ندا به او قوت قلب می داد. گرمای دستان ندا او را به زندگی بر می گرداند.

- بین بهرام. ... بیا با خودمون رو راست باشیم! ... می دونی.... یه جا خوننده بودم قانون جاذبه در باره همه چیز صادق. ... می دونی ... درسته که بعضی حوادث رو ما خودمون انتخاب نمی کنیم. ... ولی یه جورایی واقع شدن اونا رو قوه جاذبه ایه که ما نسبت به اونا داریم.... در واقع اون اتفاقات تو مسیر اتفاق افتادنشون رو پوست خربزه ای که ما زیر پاشون می اندازیم سر می خورن. ...

(بهرام خیلی علاقه داشت حال و هوای روبراهی می داشت تا با ندا بحث کند و جواب او را بدهد. اما درد زخم پهلویش به او اجازه این کار را نمی داد.)

.... اخلاقتو خوب می شناسم. ... اگه می تونستی جوابمو بدی الآن بلافاصله شانسو پیش می کشیدی و رفیق ناباب و چه می دونم صد تا چیز دیگه رو تا بتونی ثابت کنی تقصیر دیگران بوده که تو وارد این قضیه شدی.

(ندا می گفت : که او این چیزا رو تقصیر شانس می دونه. اما مگر غیر از این بود؟ در عرض یکی دو روز چه توفانی به پا شد. راستی چه تفاوتی بین توفان و طوفان وجود داشت؟ به اندازه همین تفاوت بود که به ناگاه اتفاقاتی پدید آمد که مسیر زندگی او را دگرگون کرده بود. صدای لالایی گونه ندا او را به گذشته ها می برد. به یاد داداشِ اصلان افتاد. اما نفهمید چرا؟ " داداشِ اصلان آگهی های استخدام رو می گرده از توی روزنامه ها پیدا می کنه با خودش می بره اون هایی رو که می رسه سر می زنه و به جای داداشش فرم پر می کنه. حتی به جای او مصاحبه هم میده. بعد اصلان این ور و اون ور می شینه به داداشش میخنده و اونو مسخره می کنه."

از به یاد آوردن رشته بعدی افکارش، صورتش قرمز شد. یک لحظه تلاش کرد خودش را توی تخت قایم کند. اما نفهمید چگونه نگاهش

دزدکی به طرف ندا چرخید. صوت آهنگین صدای ندا به گوشش می رسید. آیا متوجه تغییر حالت او شده بود؟

- می دونم. ... صدها بار ازت شنیدم که خودتو مثل یه رودخانه وحشی و خروشان تصور می کنی و می خوای سهمتو از دنیا بگیری. ... همیشه خدا رو این موضوع هم که چطوری به خواسته هات برسی با هم اختلاف نظر داشتیم. ... اما عزیز من! ... ریسمونی رو که اتفاقات زندگیتو به هم پیوند می ده، تو دستای خودت بگیر! ... سعی کن ریسمونی رو هم که تو دستت می گیری از جنس راست و حسینی باشه. ... می دونم

(می خواست به ندا بگوید: " همه این اتفاقا یه هوایی پیش اومد." اما این موضوع را قبلا گفته بود. بنا بر این دنبال چیزی تو ذهنش می گشت تا شاید بتواند به ندا پاسخ دهد. مثلا همین رودخانه وحشی که ندا گفت. او همیشه با ندا بر سر روش معاش اختلاف نظر داشت. ندا توجه نداشت که آدم ها متفاوتند. خواسته هایشان متفاوت است. رفتار، شخصیت و بسیاری چیز های دیگرشان متفاوت است. او این بار اشتباه کرده بود. خوب البته که اشتباه کرده بود. اما همه اهداف او این نبود. او دنبال یک تحول بود. درست که رودخانه او وحشی شده و به سیل تبدیل شده بود. ولی او دنبال تحول بود. نقش دیگری می خواست برای زندگیشان رقم بزند. از یک زندگی بدون تحول و یک نواخت با یک جریان آرام و خسته کننده بیزار بود. اگر اون جوری که ندا می گفت کسی دنبال تحول نره و نخواد رقم دیگه ای توی زندگی بزنه، اون وقت آیا زندگی همیشه همین رنگی و

همین شکلی نمی موند؟ ... البته خودش هم اذعان داشت که به جاده خاکی زده است. اما نفهمید چرا یک باره این وضعیت پیش آمد. مهران گفته بود: " بهرام به صورت مرئی و آشکار اون جا بره... ما هم مخفیانه بریم داخل صندوقچه رو نگاه کنیم ببینیم چی داخلشه؟ " اون وقت او خودش را به نادانی زده، گفته بود: " اگه فقط یه کنجکاویه، باشه مسئله ای نیست. خودمم خیلی دلم می خواد بدونم. کی بریم؟ " و همین شده بود آن سیلی که از رودخانه خروشان او ایجاد شده بود. ای کاش زندگی ها به سادگی داستان ها و مثل های عامیانه قدیمی بود. گذشتگان چه ذهن ساده و بی پیرایه ای داشتند. و داستان هایی را که می پرداختند چه منطقی صاف و ساده ای داشت. در آنها چه راحت در و تخته به هم جفت می شد. یکی از این داستان ها که برای او خیلی جذاب و دوست داشتنی بود و در عین حال که می دانست غیر واقعی است، اما هر بار از خواندن آن لذت می برد، داستان رمال باشی دروغی بود. یک بار آن را برای ندا تعریف کرده بود. وسط یکی از همین مباحثش با ندا دفعتاً یادش آمده، گفته بود:

- راستی ندا تو قصه رمال باشی دروغی را شنیده ای؟

ندا گفته بود:

- دوباره چی یادت اومد؟ نکنه بازم در مورد شانس و اینجور چیزاست!

او با لبخند مودبانه ای پاسخ داده بود:

- داستان زن و شوهر فقیریه که در قدیما زندگی می کردن. یه روز که زن بعد از مدتها یه پولی گیر میاره و میره حموم. از شانشش مقارن میشه با وقتی

که زن رمال هم اومده حموم. دب دبه و کب کبه زن رمال رو می بینه به خودش میگه مگه ما چی مون از اینا کمتره. به خونه که بر می گرده به شوهرش میگه باید بری رمال بشی. هر چی شوهره میگه من رمالی بلد نیستم به خرج زنه نمی ره. فردا شوهره طبق دستور زن میره بیل و گلنگک و تبرش رو می فروشه و یه تخته رمالی و دو سه تا کتاب کهنه می خره و کنار در مسجد شاه یه گوشه می شینه به انتظار مشتری. بعد از مدتی جلو دار شاه میاد پیشش بهش میگه شتر شاه با پول ها و جواهرآلاتی که بارش بوده گم شده. رمال دربار هم نتونسته ردی از اون پیدا کنه. بینم تو می تونی بگی چطور میشه اونو پیدا کرد؟

ندا با تمسخر و خنده توی حرف او زده و گفته بود:

- لابد اونم شانسی شانسی شتر رو پیدا می کنه

او گفته بود:

- حالا گوش کن. ... رمال تو دلش میگه خدایا حالا چکار کنم. بین این زن منو به چه روزی انداخت. بعد یه کم فکر میکنه و میگه: جلودار باشی برو صد دینار نخود بخر و به هر طرف که دلت خواست راه بیفت. و بنا کن نخود ها را دانه دانه ریختن تا تموم بشن. بعد سه مرتبه دور خودت بچرخ به هر طرف که قرار گرفتی چشم از زمین بر ندار. همینطور مستقیم برو تا به شترت برسی. جلودار هم مو به مو همین کارها را انجام می ده تا می رسه به خرابه ای می بینه شتر همونجا گرفته خوابیده. خلاصه حالا نمی خوام کل داستان رو مو به مو برات تعریف کنم. فقط اینو بگم که بعد از این واقعه

شاه رمال قبلی رو عزل می کنه و اون رو میکنه رمال مخصوص دربار و اون هم به همین شکل و با اتفاقات و شانس های عجیب و غریبی هر بار یه کار خارق العاده میکنه و هر بار هم عزیز تر از بار قبل میشه

ندا با همان لحن تمسخر آمیز قبلی و با خنده توی حرف او زده بود که:

- و حتما هم می خوای ادامه بدی و بگی به این ترتیب اونا تا آخر عمر با خوبی و خوشی با هم زندگی کردن و وقایع هم هر بار طبق میل و باب دل اونا اتفاق افتادا! آره؟

او که از به یاد آوردن موفقیت های پی در پی زن و شوهر توی قصه شاد و سر حال شده بود، ادامه داده بود:

- تازه آخرین شیرین کاری این رمال دروغی را بشنو. بعد از یه مدت که رمال باشی دروغی کار و بارش گرفته بود، از ترس رو شدن دستش مدام دنبال راه چاره می گشت که یه جوری خودش و زنشو از دربار شاه نجات بده تا بتونن برن یه گوشه و با ثروتی که جمع کرده بودن باقی عمرشونو خوش بگذرونن. یه روز که با شاه می ره شکارگاه همین جور توی فکر بوده که چطور تا دستش رو نشده خودشو از اون وضعیت نجات بده. که شاه بدون اینکه اون بفهمه یه دونه ملخ رو می گیره توی دستش بعد مشتش رو به طرف او می گیره میگه خوب رمال باشی بگو بینم تو مشت من چیه؟ رمال هم همینجور مشت شاه رو نگاه می کنه و به بخت خودش لعنت می فرسته و زیر لب زمزمه می کنه که: یه بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخر کف دستی ملخک. شاه به او نگاه می کنه و میگه چی داری زیر لب زمزمه

میکنی بلند تر بگو بینم. او هم از روی نا امیدی بلند میگه : شاه داشتم میگفتم یه بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخر کف دستی ملخک. شاه هم یک دفعه مشتشو جلوی او باز میکنه و فریاد میکشه احسنت بر تو و دیگه از اون روز به بعد هیچکی جرئت نمی کنه به او چیزی بگه. ندا گفته بود:

- البته من چیزهایی در باره تئوری جاذبه و اینکه افراد می تونن زندگیشونو بر پایه رویا هاشون بسازن شنیده بودم. اما نه به این صورت ساده لوحانه و بی دلیل و بی پایه که در این جور داستان ها موج می زنه. بعد با حالتی جدی و باز خواست گونه یک لحظه به او نگاه کرده و ادامه داده بود:

- بهرام تو که این چیزا رو فقط واسه شوخی و تغییر روحیه گفتی! درسته؟

اما او فقط خندیده بود و گفته بود:

- حالا نمی شه این چیزا رو یک درصد هم امکان پذیر دونست؟

صوت نوازش گر صدای ندا برای او دل آویز بود. همچنان به گوشش می رسید و او را تسلی می داد. بر خلاف اراده و تفکرات او بود. اما آرامش را به او باز می گرداند. او را به سکون و تفکر فرا می خواند:

- ... آسمون و ریسمونو می خوامی به هم بیافی که ثابت کنی خیلی حوادث و اتفاقات دست ما نیست. ... خوب باشه منم با تو موافقم. ..

می خوام بگی اون ماشینی که داره توی جاده کوهستونی می رونه. بعد یه هو می زنه و توی این همه ماشین یه دفته یه سنگی بهمنی میاد درست می زنه اونو داغون می کنه. ... اون وقت فراموش می کنی که به خودت بگی چرا اون ماشین اون وقت و ساعت از اون جاده رد می شده که این بلا سرش بیاد. این همون نکته ایه که فراموش می شه که بالاخره توی این حادثه اون ماشین هم خودش یکی از عوامل حادثه بوده که به یه قصد و غرضی خواسته از اون جاده رد بشه که این بلا سرش اومده

(صوت دل انگیز صدای ندا سایه های خاطرات را در ذهن او پر رنگ می ساخت. " از زاویه ای که بهرام نشسته بود، حرکات عمه طلعت درون اتاق به خوبی مشهود بود. که کشوی میز توالت را بیرون کشید و از داخل آن صندوقچه ای بیرون آورد. از داخل صندوقچه چیزی برداشت و دوباره آنرا سرجایش قرار داد و به سمت آنها برگشت. " ... آیا ندا درخشش برق را در آن لحظه در چشمان او دیده بود؟)

- ... خیلی راحت به من می گی اون مارو گول زد. آگه وحید بود یه چیزی ... از اول دیده بودمش و می شناختمش که چطور عقلشو میده دست این و اون. بارها هم به همین دلیل بهت گفته بودم ازش پرهیز کن. اما ... می دونی من اینو از خودت می دونم. ... من ایرادو از خودت می دونم. ... بین مردم که الاغ نیستن خیلی راحت در بیای بهشون بگی اون ازم خواست برم خونه عمه طلعت سرشو گرم کنم، در رو هم باز بزارم واسه دزدا یواشکی بیان تو برن سروقت اثاث و اثاثیه و گنجه مردم دنبال پول مول

بگردن . بعدشم تو بهترین حالتش خیلی راحت بزارن برن ... جنابعالی هم خیلی راحت در بیای بگی گول خوردم..... بچه بیست و دو ساله بودم نفهمیدم

(آهسته آهسته می خواست سُر بخورد و خودش را زیر ملافه قایم کند. اما نمی توانست. حرف های ندا نشان می داد از همه چیز باخبر است. نشان می داد وحید همه چیز را لو داده است. با به یاد آوردن افکاری که در آن شرایط به او روی آورده بود و جزء مکنونات قلبی او بود و وحید به هیچ وجه نمی توانست آنها را لو بدهد، بر خود لرزید. یک آن از خودش ترسید. آیا واقعا اگر در آن شرایط وسایل قابل اشتعال در دسترس او بود، او به افکارش جامه عمل پوشانده بود؟ حتی سردی گلدانی را که لمس کرده بود تا آن را بر سر عمه طلعت بکوباند به یاد آورد.

... به یادش آمد که این چند وقت دچار چه دلشوره و التهابی شده بود. انگار یک ساعت شنی توی دلش کار گذاشته بودند که مدام در حال ریزش شن از داخل فضای بالایی به فضای پایینی بود و یک نفر هم آنجا دست به سینه منتظر بود تا به محض تمام شدن ریزش شن، دوباره آنرا برعکس نماید. یک جویری فکر می کرد دنیا دارد برای او به آخر می رسد. یا آخرین فرصت های باقیمانده ایست که به او داده اند تا از آنها استفاده کند و زندگیاش را بر اساس آنها بر پا سازد. در این هم که چگونه آنرا بر پا

سازد همیشه با ندا اختلاف نظر داشت. و همیشه هم متعجب بود که چگونه علیرغم این اختلاف نظر جانش برای او در می رود.

گاهی اوقات از نصایح ناتمام ندا کلافه می شد. به فکر این می افتاد که چه ترفندی بزند تا ذهن او را منحرف سازد و موضوع بحث را چگونه عوض کند. حالتی شاد و شیطان به خودش می گرفت و یک باره نظر ندا را در باره موضوع جدیدی می پرسید. ندا اول عصبانی می شد و اگر او دم دستش بود نیشگون دردناکی از او می گرفت (و با آن دست های کوچکش هم معلوم نبود آن همه زور را از کجا می آورد) و می گفت بهرام باز هم داری موضوع بحثو عوض می کنی؟ او هم با خنده جواب می داد نه بخدا و بعد با مهربانی به ندا نظر می انداخت و مطلبی در باره موضوع مطرح شده بیان می کرد. بعد ندا محبت او را پاسخ می داد و به گوش دادن به سخنان او راضی می شد.

اما اکنون ندا بسیار جدی حرف می زد و شرایط برای تکرار روش های گذشته مناسب نبود. با یادآوری کارها و نقشه هایی که این چند روزه انجام داده بود یا از نظرش گذشته بود، لبخند تلخی بر لبانش جاری شد. (

-.... شانس آوردی قبل از اینکه کار از کار بگذره، عمه طلعت به بیمارستان رسید. شانس آوردی راهتو از اون پسره جدا کردی. شانس آوردی موضوع در همین حد و با همین حد صدمه به اینجا رسید و شاید از این به بعد هم به خیر و خوشی تموم شه. پس بین اینا همه از همون شانسایی هستن که دنبالشون می گردی. البته این شانسای خوب برا رفع آثار اون

شانسای بدیه که خودت واسه خودت درست کردی. ... شانسای بدی که ممکنه هنوز دنباله داشته باشه، عواقب داشته باشه، پیگیری و شکایت در پی داشته باشه

(صوت دل انگیز صدای ندا در جایی که قوه او به تدریج تحلیل می رفت و او نیاز به استراحت داشت نقش لالایی برای او ایفا می کرد و او را به گذشته ها سیر می داد. ندا یک بار به او گفته بود: " درسته که آب وقتی روی زمین می ریزه، مرتبه اول زمینو سیراب می کنه. بعد که زیاد می شه و راه می افته اون جایی راه می افته که مسیرش بازه یا اگه می خواد باز کنه اون جایی رو باز می کنه که از همه جا شل تره. توی امکان ها هم اونمی که از همه بیشتر به فکر ما نزدیک تره شانس اینو داره که از طرف ما انتخاب بشه و بقیه رو پس بزنه ". حالا هم آوای دل انگیز او را می شنید که او را نصیحت می کرد و به یک زندگی آهسته و آرام فرا می خواند. اما او نمی خواست توی ذهنش خیلی خودش را بیچاند. به همین خاطر برای خودش کاملاً روشن بود که با ندا بر سر پیشبرد زندگی اختلاف نظر دارد. او و ندا دو سوی متضاد در نگرش به شیوه زندگی بودند. اکنون صدای دل آویز ندا را می شنید که برای او حکم موسیقی را داشت. اما ترانه ای که او می خواند همانند یک آهنگ آهسته و صبورانه بود که او فقط از موسیقی دل آویز آن لذت می برد و به نحو عجیبی انگار که کلام ها و بیان ها از یک تونل اسرار آمیز رد می شدند و او را بیشتر به معانی و تفسیرهای مورد دلخواه خودش

رهنمون می ساختند. اکنون همراه با تحلیل تدریجی توان و قوایش و در کنار رخوت در حال تزایدی که به آهستگی او را در بر می گرفت، مرور افکار و اندیشه هایش و همراه آن سیر حوادث چند روز گذشته در ذهنش به تدریج کم رنگ تر و کم رنگ تر می گردید. (

اما زندگی با همه شانس های خوب و بدی که بر سر راه آنها قرار داده بود و در لابلای افکار متنوع و گاه متضاد آنها و در مسیر حوادث پیش آمده، تا کنون کار خودش را آن گونه که اتفاق افتاده بود، انجام داده بود. الآن هم به همین شکل جریان داشت و در حال ساختن لحظه به لحظه آینده بود. اکنون او هنوز گرم حوادثی بود که اتفاق افتاده بود. هنوز زخم آبه های ناشی از کارهایی که انجام داده بود، به طور کامل بیرون نزده و درد و ناراحتی و جراحت آنها کاملاً به منصفه ظهور نرسیده بود. هنوز هم تغییرات کوچولو کوچولوی دنیای درونی او به مرحله پوسته انداختن و زادن یک دنیای جدید بهتر یا بدتر منجر نشده بود. آیا او می توانست آن طور که ندا می گفت ریسمان آینده اش را توی دستان خودش بگیرد و آن طور که خودش دلش می خواست هدایت کند؟ ... صدای دل انگیز ندا به تدریج رخوت و سستی را بر اندام او مستولی می ساخت. گرمای دستان ندا به او امیدواری می داد که پیشش نشسته و او را ترک نکرده است. لبخند دل انگیز ندا به تدریج تمام ذهن او را می پوشاند و چشمانش آهسته و آهسته روی هم می رفت.)

امکان‌ها مثل عالم برزخ هستند. بین هستی و عدم یک لحظه خود را نشان می‌دهند. برای یک موقعیت پدید شدن ممکن است تا هزاران امکان جلوی ما به صورت آشکار و نهان صف بکشد. اما تا موقع حادث شدن هیچکدام از آن‌ها هنوز طوق تعهد و بندگی ایجاد شدن را به گردنشان نمی‌اندازند. برای همین هم هنوز تا اتفاق نیفتاده اند می‌توانند آزاد باشند. اما به محض اینکه بنا به هر دلیلی یکی از این امکان‌ها پیراهن هستی را به تن می‌پوشد، بقیه امکان‌ها یک دفعه نیست و نابود می‌شوند و دماشان را روی کولشان گذاشته همان جور که فی البداهه هویدا شده بودند، همان جور هم یکبارہ نیست و نابود می‌شوند. انگار که از اول هم اصلاً نبودند.

